ZZ
2
1

ZARTUSHT-NAMAH OF

ZARTUSHT BEHRAM

ORI
Par 891·51
Zar/Zar
44167

00044167

B.B.R.A.

BOMBAY BRANCH

OF THE

Royal Asiatic Society.

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 15 March, 2016

THE

ZARTUSHT-NÁMAH

of

ZARTUSHT BEHRAM,

44167

AY. 647.

From a MS. in the possession of the Rev. Dr. Wilson, dated A. Y. 1005.

BOMBAY:

Lithographed by Appá Ráma.

1842.

00044167

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان کتاب مولود زرتشت اسفنتمان وستایش ایزدان

سخن را بنام خدای جهان — بآغاز در آشکار و نهان

که بی نام او هیچ کاری تمام — نگردد کسی را نگیرد نظام

خداوند دانا و پروردگار — توانا و دارنده و کردگار

خداوند هفت آسمان و زمین — برارنده عرش چرخ برین

خداوند عقل و خداوند جان — فروزنده گونه گون اختران

ز ماه و ز مهر و ز ناهید و تیر — ز بهرام و هرمزد کیوان پیر

خداوند بخشایش و دادگر — ز بخشایش او بجا بر اثر

ازان داد مان عقل و هوش و خرد — که تا باز دانیم از نیک بد

هرآنرا که باشد خرد رهنمای — نکو باشدش کار هر دو سرای

چو خواهی که باشی بدین در درست — بهستی دادار کو در نخست

بدان این حقیقت که ایزد یکیست — مر او را بمانند او هیچ نیست

زبنده نخواهد بجز راستی — پسندش نیاید ره کاستی

چو بپذیری از من همین پندرا — بدینگونه دانی خداوندرا

آغاز کتاب

یکی دفتری دیدم از خسروی — بخطی که خوانی ورا پهلوی
نهاده بر موبدی موبدان — سرافراز بخردان وردان
نبشته برو هر گذشته جهان — ز احوال پیشینگان و شهان
همان شرح استا و زند آن زمان — که آورد زرتشت او نبشته روان
همان قصهٔ زادن از مادرش — ازان رفته احوالها بر سرش
کهن گشته این قصه در دست کس — نبودی بخواندن ورا دسترس
مرا گفت موبد نگه کن بدین — که تا بهره آگاه گردی ز دین
وزانجا یکی بهره بر من بخواند — تو گفتی دلم را بآتش نشاند
مرا گفت دانش درین روزگار — ز بهر چنین جای آید بکار
همی بینی این قصه‌های کهن — که رو یاد نارد کسی اصل و بن
ندارد بدین خط کسی دستگاه — بترسم که گردد بیکباره تباه
همان به که این را بنظم آوری — بپاکیزه گفتار خط دری
ز دانش بیارای این دین پاک — کنی تازه این رسم و آیین پاک

چو دین بهی را کنی آشکار		بماند ز تو در جهان یادگار
مگر تو شود این سخن در جهان		بخواند همه کس ازین داستان
همه کس ببیند ازو راه راست		که در دین پاکیزه رسم ماست
منم در جهان نو فراز آمده		خرد در اتنم پیش باز آمده
ببسته میان را بگشتی ز بند		بدانسته لحنی اوستا و زند
نه تیمار فرزند و زن بر دلت		نه جز کوی عشرت بدی منزلت
چو گفتار موبد شنیدم تمام		دل من بدان گفته برگشت رام
همی خوش شد از گفت موبد سرم		چنان خواستم کین بنظم آورم
که تا ماند اندر جهان نام من		ورد خوب گردد سرانجام من
مگر ایزد قادر دادگر		رهاند روان مرا از سقر
بدین عزم رفتم سوی خان خویش		گشادم در خیر بر جان خویش
روان و دلم بود زان شاد و خوش		غنود این دو چشم من از خواب نوش
ببالینم آمد همینکه سروش		مرا گفت تا کی نشینی خموش
چو بیدار گردی ازین خفتنت		ز گفتار ایزد وهش ده از گفتنت
یکی تازه کن قصه زرتشت را		بلفظ دری و بنظمش فرا

روان زراتشت را شاد کن　　روان خود از دوزخ آباد کن
نیابی از و به شفیعی دگر　　بنزدیک دارنده دادگر
ازان ترس بیدار گشتم ز خواب　　روان گشت از دیدگان سیل آب
همه شب بدینگونه تا روز پاک　　بگفتم همی بودم اندیشناک
که از بام چون آفتاب بلند　　فگند از برشید گردون کمند
بگفتم من این قصه خواب خویش　　بکیخسروان محترم باب خویش
کجا بود داراش خوانی همی　　بپرس از کسی گر ندانی همی
کجا خانه در ری قدیمی شدست　　نه بحمیست کاکنون پدید آمدست
مرا گفت زنهار رغبت نمای　　درین کار زین بیش هرزه میای
هر آنچت بباید ببرگ و بساز　　بگو تا من آرم هم اکنون فراز
ترا نیست کاری دگر در جهان　　بجز گفتن نظم این داستان
به تدبیر این قصه کوش ای پسر　　مگر رحمت آرد بما دادگر
چو پاسخ چنین دیدم از باب خویش　　بجستم بده چاره خواب خویش
شدم نزد آن موبد هوشیار　　کجا زند اوستا بدش بر کنار
بدو گفتم این کار آغاز کن　　چو در مغز من اندیشه پرواز کن

نهادم بگفتار موبد دو گوش — شنیدم هر انچ او بگفتی بهوش

چو از حال قصه خبر یافتم — بنظم اندرین تیز بشتافتم

موبدان موبد پیغمبر ماید

روایت کند موبد موبدان — که چون عالم آشفته گشت از بدان

نه آموزگاری و نه رهبری — نه پیدا امران بی سرا سری

ز فرمان یزدان او بی خبر — ز یزدان پرستی بر آورده سر

جهان گشته بر کام دیو لعین — شده دور هر کس ز داد و ز دین

دل آهرمن شاد و خندان شده — ز گمراهی خلق شادان شده

بدان قوم بیچاره بیدادگر — ببخشود و کردش بدیشان نظر

چنان خواست کار دگر پدید — در بسته را کرد پیدا کلید

ز نسل فریدون شه بیهمال — بر ستان پیغمبری یک نهال

پدید آوریدش چو شد بارور — ز زراتشت پیغمبر آورد بر

جز ایزد نداند کسی نیک و بد — جز او را بدان گر نه بیخرد

ازین تخم فرخ که گفتم برای — یکی مرد بود دست پاکیزه رای

مر این مرد را نام پتیرسب — همان نام فرزند او پورشسب

زراتشت از پشتش آمد پدید   که شد بندهای جهان را کلید

یکی دیگر از تخمهٔ این گروه   ابا فر و دیهیم و برق و شکوه

که زرتشت فرخنده را مام بود   مر آن خاره را دغدوی نام بود

روایت کند موبد روزگار   چو بگرفت دغدو بزرتشت بار

چو شد پنج ماهه زن ره شناس   فزونی بر و بیست روز از قیاس

خواب دیدن مادر زراتشت

یکی شب چنان دید دغدو بخواب   که ابری برآمد چو پر عقاب

بگرد سرایش ببست آنجنان   که تابش ز خورشید شد زو نهان

بهر روز روشن چو شب تیره کرد   بخواب اندرون چشم او خیره کرد

همی دید ازان ابر باران شده   ز هر جنس کاندر جهان آژده

ز شیر و نهنگ و ز گفتار و گرگ   ددانی همه سهمناک و سترگ

پلنگان وحشی نهنگان آب   بباریدی در خانه او زان سحاب

هم از اژدها و هم از یوز و ببر   چو باران بباریداز ان تیره ابر

ددانی دگر گونه رنگ رنگ   همه تیز دندان همه تیز چنگ

یکی زین ددان آنکه بد چیره تر   که اندر میانشان نبد زو بتر

بزد غد و آمد بر او باد و دم | بچنگال بدرید او را شکم
کشیدش برون نیز زراتشت را | که تا بر درد خود سر و پشت را
گرفته بچنگال میدار دشش | بدانسان بیکبار رهو بار دشش
ددان گرد آن دد فراز آمده | خروشان چو مردم نگاهان شده
چنین گفت دغدو گران رنج دید | همیخواستم بانگ و فریاد کرد
مرا گفت زرتشت کاندوه مدار | که اینها نیایند با من بکار
نگهدار من ایزد داور است | نترسم ز هر بد چو او یاور است
تو مندیش ای مادرم زین ددان | وگر چند هستند یکسر بدان
چو گفتار زرتشتم آمد بگوش | روانم ز گفتارش آمد بهوش
یکی کوه دیدم همین که ددان | که آمد فرود از بلند آسمان
که خورشید رخشان ازو میدمید | مران ابر تاریک را بردرید
در آمد بکردار باد خزان | ددان پیش او همچو برگ رزان
چو نزدیک ترگشت آن زورپاک | جوانی برون آمدش از مغاک
جوانی شبان چون مه ده چهار | ابا فر و با نور جمشید وار
یکی شاخ در دستش از روشنی | کز او سوختی بیخ اهرمنی

بدست دگر نامهٔ داد گر　　　گرفته جوانمرد نیکو سیر

بینداخت سوی دوان نامه اش　　　برآمد ز اندازه خوش کامه اش

دوان جمله زان خانه بیرون شدند　　　ز عالم تو گفتی که مکنون شدند

سه دد باز مانده از ایشان دلیر　　　ز گرگ و پلنگ و ز درنده شیر

جوان چون مران هر سه دد را بدید　　　بیامد چو نزدیک ایشان رسید

همینکه زد آن شاخش از وحشتی　　　مران هر سه دد را بکند از بنی

شدند آن دو دان هر سه کان سوخته　　　وز ایشان یکی آتش افروخته

زر اتشت را برگرفت آنجوان　　　بر مادرش برد هم در زمان

ذره اشکمش باد در دهر آمد درست　　　برو برد میدو شکم باز رست

بفرمان دارنده داد گر　　　نیامد بر زرتشت از ایشان ضرر

بدغدوی گفت آگهی آنجوان　　　که از هیچ دشمن مترسان روان

ز هر اندهی جانت آزاد دار　　　بدین پور نازاده دلشاد دار

که دادار عالم نگهدار اوست　　　جهانی پر امید دیدار اوست

پیمبر شود این پسر بی گمان　　　ز دادار عالم بخلق جهان

ز دادش بنازد جهان یکسره　　　بآبشخور آرد بگرگ و بره

بتوفیق ایزد هلاک از بدان — برآرد تو ای زن مترس از ددان
گر ایار باشد خداوند پاک — جهان گر شود دشمن او را چه باک
چنین گفتنش عذری نیکنام — که چون این سخنها شنیدم تمام
جوان در زمان تا پدیدار شد — دو چشم من از خواب بیدار شد
تنم گشت لرزان و دل پر هراس — هنوز از شب تیره مانده دو پاس
شدم در زمان تا بر خوابگوی — خردمند همسایه و نام جوی
جهاندیده و پیر اخترشناس — بدو باز گفتم من این با سپاس
که تا خود چه آرد قضا بر سرم — چگونه نماید همی اخترم
مرا گفت پیش آر مولود تو — که تا باز گویم بمقصود تو
که زینگونه من خواب نشنیده ام — نه نیز این شگفتی ز کس دیده ام
بلندی دهد مر ترا روزگار — اگر بخت طالع بود سازگار
برآید بفرزند تو کام تو — ز نامش بکیوان رسد نام تو
شود در جهان شهره چون آفتاب — ندارد کسی پیش او زور و تاب
چو از خوابگو بشنویدم کلام — دویدم سوی خانهٔ خاص و عام
بجستم همینکه بمولود خویش — نهادم بر پیر بردمش پیش

چو در اخترم کرد نیکو نگاه — بدانش ز هر سو بپیمود راه
مرا گفت رو تا سه روز دگر — نگو این سخن پیش کس خیر و شر
بروز چهارم بیا بامداد — چو خورشید را تاج خواهد بداد
بیا تا بگویم ترا زین سخن — که چون است چون باشدش اصل و بن
دلت را از این خواب بیغم کنم — چو تعبیر و تدبیر محکم کنم
برفتم سوی خانه بار دگر — روان و دل اندر تنم پر فکر
نخوردم نگفتم سه شب تا سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
ز خانه بر خوابگوی آمدم — همینکه بنزدیک او در شدم
چو روی مرا دید شد خنده ناک — پس اندیشها کرد با جان پاک
سطرلاب را سوی خورشید داشت — وزان طالع و وقت را بر نگاشت
پس آنگه یکی تخته و صل آورید — وز آنجا سوی اختران بنگرید
ببهرام و ناهید و تیر و دبیر — بماه و بمهر و بکیوان پیر
یکی ساعت انگشت و سترد — چو نیکو نگه کرد نیکو شمرد
مرا گفت بینم شگفتی بسی — که هرگز ندیدست زینسان کسی
بدان کین گرامی که در ناف تست — سر افسر جمله اسلاف تست

گزارش خواب مادر زراتشت

درین شب که این خواب دیدی همی　　که این رنج و این تاب دیدی همی
در اینجا مه بود بی چند و چون　　بود بیست و سه روز دیگر فزون
چو از تو جدا گرد آن پاک جان　　بنازد زداد و دهش اینجهان
زراتشت فرخ بود نام اوی　　به نیکی گراید سر کام اوی
هر آنجا که بدکیش و دین دشمنست　　زاقبال او جمله گردد پست
برآیند ز اول به پیکار او　　بکوشند بسیار در کار او
بسی رنج بینی ز جور بدان　　بدانسان که دیدی همی از ددان
سر انجام فیروز و شادان شوی　　بدین پور نازاده نازان شوی
دگر آنچه دیدی که آمد بزیر　　ز ششم فلک با فروغ دلیر
همان شاخ روشن که دیدی همی　　که تا از و براحت رسیدی همی
بدان کان بود فره ایزدی　　که تا باز دارد از و هر بدی
دگر آن نبشته که در دست داشت　　بد و تخم نیکو بخواهند کاشت
نشانی بود آن ز پیغمبری　　که و خیره باشند دیو و پری
بماند همی در جهان نام اوی　　برآید ز گیتی همه کام اوی

سه دیگر که دیدی همی پایدار   کجا گرد آن شاخشان خاکسار
مرا و را سه دشمن بود بیکمان   گزایشان تبر نبود اندر جهان
بکوشند و بر وی نیابند دست   سرانجام وار و نه گردد بپست
کجا حق پدید آمد و راه رست   ز باطل سگالان خروجی بخاست
فروغ خور روشن اندر جهان   ز اندودن گل نگردد نهان
بغرزند تا نها سگالند بد   که باشند بی دین و بیهم بخرد
یکی شاه باشد در ان روزگار   که دین بهی را کند آشکار
شود یاور دین زرتشت حق   پدید آورد کارها را نسق
خنک آن درختی که زنیکو بر   پدید آورد اندرو دادگر
ازین در نا سفتهٔ پر بار پاک   شگفتی بود از ثری تا سماک
بهشت است پاداش فرمان او   بدوزخ شود جان خصمان او
ایا کاشکی بودمی آن زمان   فدا کردمی پیش او مال و جان
چو دغدو شنید این سخنهای نغز   چنین گفت کای پیر با مغز
چگونه بدانستی از کار من   که پنجم مهست آنکه بد بار من
چنین گفت داناگزین روزگار   نگهدار تا وقت زادن شمار

بدانی که من راست گویم همی   سوی راه کژی نپویم همی
حسابم به تقویم احکام راست   بدینگونه در باستان نام ماست
ببینی گزین فرخجسته پسر   خویش آردت ایزد دادگر
بگیتی شود کار او داستان   بنازند ازو در جهان راستان
چو بشنید دغدو گذارش زخواب   سوی خانه رفتن گرفته شتاب
بداده روان از شادی شراب   دلش شادمان گشت همچون سحاب
بسی آفرین کرد بر خوابگوی   وزانجا سوی خانه بنهاد روی
بگفتش همه راز با پورشسپ   همان مژد بردند زی پیشسپ
چو نه مه برآمد زن نیکنام   همه کار خود را بکردش نظام

معجزات اول زرتشت در وقت زادن

چو هنگام زادن فراز آمدش   بدیدار خویشان نیاز آمدش
بخواندش زنان جهاندیده را   همیدون کسان پسندیده را
که نزدیک او پیشکاری کنند   مر او را دران رنج یاری کنند
زنانی که بودند همسایگان   ازین جادوان فرد مایگان
گرفته سراسر در و بام او   شدستند گفتی نگهبان او

بدانگه که صبح دمان دمیه داد	زراتشت فرخ زمادر بزاد
بخندید چون شد زمادر جدا	درفشان شد از خنده او سرا
عجب ماند در کار او باب اوی	وزان خنده و خوبی و آبروی
بدل گفت کاین فره ایزدیست	جز این هر که از مادر آمد گریست
مر او را نهادند زرتشت نام	شنیدند که از کار او خاص و عام
درست آمد از خوابگو آن سخن	پدید آمد از گفته اش اصل و بن
زنان را حسد خواست از خنده اش	وزان طلعت خوب زخنده اش
بماندند از اندوه او در هوس	که زینگونه هرگز نگفتست کس
ندانیم ما کین چه شاید بدن	و یا در جهان زین چه خواهد شدن
ندیدند ازانگونه هرگز نهال	بخوبی نبودش بگیتی همال
بشهر اندر افتاد یکسر خبر	ازان خنده و خوبی آن پسر
کسانیکه ناپاک بدکیش بود	ازان خنده بر جان او نیش بود
بسی بود جادو دران روزگار	که جز جادویشان نبد هیچ کار
درافتاد در جانشان مشغله	روانشان همی سوخت چون مشعله
بگفتند کاین آفت و رنج ماست	ببایدش کرد از جهان کم و کاست

معجزات دوم رستن زرتشت از دست دورانسرون

یکی شاه بود اندر ایام او / کجا بود دورانسرون نام او
سر جادوان بود گمراه بود / بکار زراتشت آگاه بود
که چون او پدید آید اندر جهان / شود جادوی و بهای عالم نهان
یکی دین پاکیزه پیدا کند / همه جادوان را برسوا کند
پذیرند پاکان از او راه او / بخورشید رخشان رسد گاه او
بدانرا برارد سراسر هلاک / کند آشکارا یکی دین پاک
چو از زادن او خبر یافت شاه / رخش گشت بر گاه مانند کاه
همانگاه بنشست بر پشت اسپ / روان شد سوی خانه پوربشسب
بیامد ببالین او شیرخوار / رخی دید مانندهٔ نوبهار
ازو فر یزدان شده تافته / وز اسرار او شه خبر یافته
ز دیدار او شاه شد چون زریر / ز گهواره فرمود کورا بگیر
گرفتند آنشاه ناپاک دار / گرفتش یکی خنجر آبدار
بدانستا زراتشت را بر دو نیم / کند در ماند دل از ترس و بیم
پدید آمد اندر تنش رنج و درد / تو گفتی که با مرگ شد هم نبرد

هم اندر زمان خشک شد دست شاه / بفرمان جان بر پر نیک خواه
بنا کام چون شاه رنجور شد / هم آنکه ز بالین او دور شد
کرا باشد ایزد نگهدار یار / ز هر بد شود جان او رستگار
همه جادوان زار و حیران شدند / وزان کار چون کار پیچان شدند
برفتند از انجا بفرمان شاه / ز رنج تن شاه دل پر ز آه
چو افتاد در جادوان شور و شر / ربودند زرتشت را از بدر

معجزات سیوم رستن زرتشت از آتش

وزانجا یکی سوی صحرا شدند / پس آنکه یکی کوه هیزم زدند
بکردند آن کوه را لاجورد / بنفط سفید و بکوگرد زرد
یکی آتش از دو افروختند / زراتشت را در وی اندوختند
بفرمان یزدان پیروزگر / مر او را نیامد ز آتش ضرر
همان آتش تیز چون آب شد / بدو در زراتشت در خواب شد
بصحرا چو کردند ازانگونه کار / برفتند آنقوم بی زینهار
بردند مژده بدوراسرون / که شد بخت بدخواهمان سرنگون
یکی آتش تیز افروختیم / بدو جان زرتشت را سوختیم

چو آگاه شد مادر مهربانش ازان غم بکشتن گرفت آن زمانش

چو دیوانه آمد بصحرا دوان بدانجا که بد آتش جادوان

بدید اندرو چهره فرزند خویش دلش شادمان شد ز دلبند خویش

درفشان ازو فر پیغامبری چو نور از بر زهره و مشتری

هم آنگه گرفتش مر او را ببر دو صد بوسه دادش بر آن روی و سر

وزانجا سوی خانه بردش نهان بدینگونه بود دستکار جهان

چنین گوید از موبد موبدان نبود دست خالی جهان از بدان

ولیکن خداوند پیروزگر بپاکان و نیکان رساند ظفر

بود داور حق نگهدار حق پس آنگه که باشی خریدار حق

معجزات چهارم رستن زرتشت از پای گاوان

برآمد برین هم نه بس روزگار که راز زردشت گشت آشکار

که آتش بدو هیچ کاری نکرد بر دست مادرش بی رنج و درد

دگرباره جادو و دیو پری نمودند جلدی و بدگوهری

دگرباره کردند تدبیر و چار مگر زو برآرند یکباره دمار

ببردند زرتشت را در نهان بفرمان آن شه سر گمرهان

بجایی که گاوان گذر داشتند — بدان تنگتر راه بگذاشتند
فگندند آن کودک شیرخوار — بدان راه تنگ اندرون زار خوار
بدان تا چو آیند گاوان براه — در او بسپرند و کنندش تباه
چو کردند آغاز رفتن همه — بیامد یکی گاو پیش از همه
ز گاوان فزونتر بزور و به تن — چو مهتر کسی بر سر انجمن
دوان شد بر کودکی خوبچهر — چو مادر که زی بچه آید بمهر
مر او را میان دو دست و دو پای — همیداشت نیکو بنام خدای
نهشتی که گاوی برو بگذرد — و یا هیچ اندام او بسپرد
چو گاوی بدان سوی کردی گذر — زدی گوش تا او بشدی زاستر
یکایک برفتند گاوان براه — چو زینگونه بر جایگاه بشاه
همی تا برفتند گاوان ز پیش — نجنبید آن گاو از جای خویش
وزان پس بسوی گله باز شد — چو بازی که جا سوی پرواز شد
خروشان شده مادر مهربان — همی جست فرزند خود درافشان
چو آگه شد از کار گاوان براه — بیامد دوان تا بدانجایگاه
وزانجا گرامیش را برگرفت — بسی شکر کرد و سوی خانه رفت

بدان قوم بی دین و بی زینهار / همیکرد نفرین و نالید زار
چنین کرد و اند خدای بزرگ / همو را گزین رهنمای بزرگ
نیابی از او به تو فریاد رس / امید دو گیتی بدو دار بس

معجزات پنجم رستن زرتشت از پای اسپان

دگر بارگی چو رسید آن خبر / بدو ور السرو دن آن شه بدگهر
که زرتشت از پای کاوان برست / ابا آنکه بر تنش هوی نخست
بجان بر بدش این خبر همچو نیش / یکی چاره دیگر آورد پیش
طلب کرد راهی که بد تنگ / که دارند اسپان بدان ره گذر
بفرمود بردن زراتشت را / فکندن بدان راه پیش نوا
بدانجا بردند و تنش بسپرند / چو اسپان بدانجا یکه بگذرند
بدینگونه کان شاه فرمان بداد / بکردند لیکن نگشتند شاد
مر او را بدان رهگذار گله / فکندند کردند خوار و یله
از آن صعب جای ز گرمای گرم / دل شیر مردان بشد انجای نرم
چو اسپان بدان ره نهادند سر / یکی مادیان آمد از پیشتر
بفرمان دادار پروردگار / بیامد ببالین آن شیرخوار

باستاد در پیش دار جمند | نیاید ز اسپان مرا دور اگزند
تو گفتی همائیست آن مادیان | همش سایه گستر همش مهربان
دگر باره چون مادر آگاه شد | بگیتی چو دیوانه گمراه شد
بیاید بنزدیک فرزند خویش | دلش گشت از رنج تیمار ریش
بسی شکر کرد از خداوند پاک | گر اسپان نیاید بر و هیچ باک
دگر باره بر دست بشنوی خان خویش | شب و روز لرزید بر جان خویش
مر آنرا که یزدان کند یاوری | چه دانند گردنش دیو و پری
دگر صد هزاران ز دیو لعین | بیایند پیش تو سازند کین
بنامی که از نام تو بشنوند | سراسر ز پیشت هزیمت شوند
چنینست نام خداوند پاک | ز نامش بر آید بدانرا هلاک

معجزات ششم زرتشت از گرگان

چو در انسرودن آن دخش پلید | ز گاوان و اسپان خبر دجی ندید
بدانست کایزد ورا هست یار | نه بیند همی چاره خود بکار
دگر بار بد کار اندیشه کرد | دل خویش مانندهٔ تیشه کرد
بآخر بفرمود تا جای گرگ | ببینند و جویند ماوای گرگ

کجا بچهٔ گرگ دار د بشاه — بگیرند و بکشند بر جایگاه
زراتشت را زنده انجا نهند — دگر زانکه خواهند کز غم رهند
که چون گرگ درنده آید ز کوه — بود بچه اش کشته گردد ستوه
زراتشت را بیکمان بردرد — چو گردد دگرسته تنش را خورد
ببردند زرتشت را همچنان — که فرموده بود آن شه بدنشان
برکشته گرگان بنیداختند — ورانجا یکه بازپس تاختند
نگه کن بتقدیر داد آفرین — همیشه ه دادگیر و گزین
چو رفتند گرگان سوی کوهسار — همه بچکان کشته دیدند زار
یکی طفل گریان بدانجای بر — بیکبار زی او نهادند سر
بدانسا هرا دراهم بر درند — بورزند کینه بکایک خورند
زراتشت فرخ بامر خدای — بزد اندران جایگه دست و پای
بزد دست خود در ابدان گرگ بر — که می تاختن گرد دشن از بسنر
دهن بسته شد گرگ را در زمان — بجان یافت زرتشت فرخ امان
ددان دگر حمله گشتند کند — چو بهستگی بود در گرگ تند
نه بینی که چون شاه ترسان شود — تن لشکر از بیم لرزان شود

چنان خواست یزدان که تخته دد / بر او مهربان شد نکوشید بد

نشستش چو دایه ببالین او / ازانپس دلی داشت برکین او

چنین کرد داننده خدای بزرگ / که مهر آرد از کین درنده گرگ

پس آن بهتر آید که تو هر زمان / نرانی بجز نام او بر زفان

چو یکساعت آن گرگ بربست کام / ببالین زرتشت کردش مقام

دو میش دوان آمد از کوهسار / بنزدیک آن مفخر روزگار

پر از شیر پستان بکامش درون / نهادند بی مکر و رنگ و فسون

بیکجا که دیدست با گرگ میش / نشسته به بسته زکین کام خویش

دم گرگ با میش یکسان شود / چو بخشایش پاک یزدان بود

ببخشود یزدان بر آن پاک جان / نیامد ز گرگان تنش را زیان

بنوبت بدادند شیرش تمام / چنین تا پدید آمد از شام بام

چو خورشید رخشان بر افراخت تاج / پدید آمد از چشمهٔ ساج عاج

شده مادر از درد فرزند زار / دوان گشته بر دشت بر کوهسار

خروشان و جوشان بهر جایگاه / همی جست نزدیک فرزند راه

ندانسته خود کان گرامی کجاست / نکس نزد او در ره بنمود راست

چو آن گرگ را دید بر کوه سر   دوان شد بنزدیک او بی خبر
گمان برد کان گرگ فرزند او   بدرید و ببرید پیوند او
چو فرزند را یافت آن پاک رای   بر و اندر افتاد پیش خدای
همیگفت کای ایزد دادگر   تو دادی مرا این گرامی پسر
تو بودی نگهدار او از ددان   تو بودی رهاننده او از بدان
گواهی دهم من که هستی یکی   به دنیا و عقبی نه چون تو کسی
پرستش ترا زیبد اندر جهان   چه در آشکارا و چه اندر نهان
وز آنجای فرزند را برگرفت   سوی خانه شد ماند اندر شگفت
عجب ماند از کار آن گرگ و میش   کجا دید نزدیک فرزند خویش
خبر شد بر جاذوان یکسره   که شد رسته از چنگ گرگان بره
ز انگشت را او ریدند باز   ز نزدیک گرگان با عز و ناز
دگر روز یکی انجمن ساختند   ز هر گونه مکر و فن ساختند
بگفتند کین رنج ما شد دراز   ببینیم این کار را چاره ساز
همان به که در کار او بنگریم   وزین رنج روزی مگر بر خوریم
یکی مهتری بود بر جاذوان   برتر وشش نام و بلای جهان

بدیشان چنین گفت پوران بروش — بدارید چندین فغان و خروش
که من کار زرتشت دانسته ام — بهر باب زان چون توانسته ام
بتدبیر ما او نگردد تباه — که یزدانش دارد ز هر بد نگاه
کجا فر یزدانی آمد پدید — بدان بسته ما را نباشد کلید
برد بهمن او را به پیش خدای — کند آگه او را ز هر دو سرای
ز پیغامبری آن خدای جهان — یکی او بود در همه‌ی جهان
پذیرد از و رسم و آئین او — بماند خود اندر جهان دین او
یکی پادشاهی بود دادگر — که او را کند یاوری در هنر
همه جادوان زو شکسته کند — همه کام دیوان گسسته کند
بپرسید پس باب زرتشت ازوی — که چیزی دانی مرا باز گوی
چه بینی ز نیک و بد اندر سرش — چه دارد بر و بر همی اخترش
همان خنده در وقت زادن چه بود — بگو گر زیانست گر هست سود
چنین داد پاسخ بدو برتروش — که بیدار دل باش با رای و هوش
شود پور تو در جهان سروری — که چون او ندیدست کس دیگری
همه سعد گردون برو ناظرست — همه نیکوئی نزد او حاضرست

به نیکی بود خلق را راهبر   بفرمان دادار فیروزگر
همان زند اوستا پدید آورد   بگرد جهان نام او گسترد
بدانرا زکینی کند جمله پست   نه جادو بماند نه جادو پرست
پذیرد ازو شاه گشتاسپ دین   برو خواند از مهر دل آفرین
پدر چون بدانست اسرار او   بدل شادمان گشت از کار او
یکی پیر بود اندران روزگار   خردمند پاکیزه و هوشیار
مر آن پیر را نام برزین کروس   بیامد بهنگام بانگ خروس
سوی خانهٔ پورشسب گزین   چنین گفت با وی که ای پاکدین
زراتشت را کافتاب سپهر   مرا پرورانید باید بمهر
بدارمش همچون گرامی پسر   چو نرگس نگهدارم از شور و شر
بهل پیش فرزند شایسته را   بمن بسپر آن جان بایسته را
پدر همچنان کرده دادش بدوی   بر آسود یکچند از گفتگوی
برآمد زراتشت را هفت سال   نگهدار او ایزد ذو الجلال
یکی باد کرمی برو بر بجست   ز بتیارهٔ دیو جادو پرست

معجزات هفتم اندر حال خود در هفت سالگی گوید

وزان پس چو شد هفت ساله تمام   ز ایزد همه کار او شد نظام
بر تروش دوران سرون آنگهی   برفتند نزدیک او یک رهی
بدان تا برو جادویها کنند   ز والی ورا زار و رسوا کنند
وزان جادوان کردند افسون بسی   نترسید ازان جادویها کسی
فزودند سهم و نمودند بیم   دل قوم ازان بیم شد بر دو نیم
زراتشت را دل نترسید هیچ   نه از جای خود هیچ کردش بسیج
ازان خانه مردم گریزان شدند   وزان هول چون گشته بریان شدند
بدانسته روشن روان زرتشش   ازان جادوهای پیرامنش
نگهدار بودش خدای بزرگ   ز نیرنگ آن جادوان سترگ
چو دیدند آن جادوان بدگهر   که نیرنگ ایشان نبد کارگر
ازان خانه نومید بیرون شدند   وزان درد و غم دل پر از خون شدند

معجزات هشتم زرتشت اندر حال بیماری

وزان پس زراتشت بیمار شد   دل دوستان پر ز تیمار شد
خبر شد بر جادوان پلید   که بیماری او را فرو خوابنید

برترو شش آن مهتر جادوان یکی جادوی ساخت اندر نهان
ز هر گونه دارو فراز آورید مر آنرا با آب منی پر ورید
بیاورد دارو بر شاه راست مر آن پاک دین را بدان کشتن خواست
بدو گفت دارو ببایدت خورد که تا رسته گردی ازان رنج و درد
بامر خداوند فیروزگر بدانست زرتشت نیکو سیر
که هست آن گران جادوی جانگزای نشایدش دادن بخلق خدای
ستد دارو از مرد ناپاک دین زمان در زمان ریخت او بر زمین
بدو گفت کای رهین خاکسار مرا داروی تو نیاید بکار
تو این داروی را که آورده بناپاک آبت فرو برده
تو این جادوی هرچه دانی بکن که این را بنزدیک من منزلتین
اگر تو دگر گونه سازی لباس چه باشد چو باشند دل ره شناس
وگر تو دگر گونه پوشی سلب ترا بازدانم من ای پر شغب
نشان تو بر من دهد یک خدای که گیتی بفرمان او شد بپای
خداوندگان روزی و جان دهد هم او باز گیرد چو فرمان دهد
دگر بار چون جادوان لعین ز زرتشت گشتند اندوهگین

اگرچه بر و حیله‌ساز آمدند / ز هر گونه نومید باز آمدند
همه جادوی بُد در آن روزگار / بجز جادویشان نبُد هیچ کار
د با جادوان دیو ناپاک دین / نشستی و رفتی بر وی زمین
گرفته همه جادوی راز دیو / نه آگه ز دادار کیهان خدیو
ستودند مر دیو ناپاک را / چنانچون کنون ایزدی پاک را
همان پور پشسپ اندران روزگار / بدان راه رفتی که بُد آشکار
یکی روز زان جادوان چند تن / که بودند مهتر در آن انجمن
ز بوراتروش ورزد در افسرون / کسی کو بمکر و فسون بد فزون
سوی خانه خویشتن بردشان / گرانمایه مهمانی کردشان
خورشهای نیکو بیاورده بود / بدو در تکلف بسی کرده بود
چو پرداخته شد ز کار خورش / یکی مجلسی ساخت اندر خورش
چنین گفت آنکه ببوراترش / که در جادوی مرترا بیش هوش
یکی خوب شایسته نیرنگ ساز / که دل شاد گردیم و گردن فراز
تو به دانی امروز در ساحری / که در ساحران جهان مهتری
چو بشنید زرتشت گفتار با / بگفتا مگو گفتهٔ ناصواب

نبایدت نیرنگ در جادوی　　بدین راه بی راه تاکی روی
اگر جز ره راستی بسپری　　سرانجام خود را بدوزخ بری
دگر جز سوی حق بود رای تو　　حقیقت جهنم بود جای تو
بدان راه رو کایزد کردگار　　نماید همی خلق را آشکار
ز نیرنگ جادو توئی جاهلی　　ز کار خدای جهان غافلی
سرانجام جادو بدوزخ بود　　همه حاصلش آه و آوخ بود
بزرتشت گفت انکهی برتروش　　چرا فضل گوئی نباشی خموش
که باشی تو چه و بدر پیش من　　بدینسان همی گوی باری سخن
مگر نیستی آگه از کار من　　همی بشکنی در بدر راز من
ز جمله بزرگان روی زمین　　نیارد کسی گفت پیشم چنین
همی بایدت تا بدین شهر در　　برشتی برآرم ز نامت خبر
کنم نزد خلقان ترا بیفروغ　　ز کار تو گویم بهرکس دروغ
ببردی همه آب مقدار من　　تباهی فزودی تو در کار من
ترا از همه خلق کم باد نام　　مبیناد هرگز ز دولت هیچ کام
بدو گفت زرتشت کای خاکسار　　نباید دروغ تو بر من بکار

اگر تو دروغی بگوئی زمن ‌ ‌ فروغی تو کمتر شود زانجمن

ولیکن بتو هر چه گویم همی ‌ ‌ بجز راستی می نگویم همی

بحجت دل و دست تو بشکنم ‌ ‌ وزین دست فرمان بزیر افکنم

نشانم ترا بر خری عاجزی ‌ ‌ وگر چند دعوی کنی گربزی

بفرمان دارندهٔ دادگر ‌ ‌ کنم کارهای تو زیر و زبر

برهان برآرم ز جانت دمار ‌ ‌ تنت را کنم خسته و خاکسار

همه جادوان خیره ماندند ازوی ‌ ‌ بدان مایه حال و چنان گفتگوی

چو بشنید گفتار پوران ترش ‌ ‌ تو گفتی برفت از تنش عقل و هوش

ازانجا سوی خانهٔ خویش رفت ‌ ‌ همان شب مراورا ز غم تب گرفت

ببود اندران رنج و تیمار جان ‌ ‌ هم از کودکان و زنش همچنان

چو شد پانزده سال زرتشت پاک ‌ ‌ نیاسود یکساعت از ترس و باک

کرده های زرتشت در حالت جوانی

شب و روز در پیش داد آفرین ‌ ‌ نهاده سر خویشتن بر زمین

نبستش دل اندر سرای سپنج ‌ ‌ تن از ترسکاری به تیمار و رنج

بسی نیکوی کردش اندر جهان ‌ ‌ چه در آشکار و چه اندر نهان

هر انجا که بودی کسی کوسلب — مراو را نهان تا بکردی طلب
مراو را بخواندی و کردی عزیز — بدادی ز هر کونه بسیار چیز
هر انجا که بودی یکی مبتلا — ازان مبتلا او بدی در بلا
همش جامه دادی همش خواسته — بکردی همه کارش آراسته
نبودی بنزدیک او بس خطر — جهان را ز هر ج اندرو سیم و زر
بجز طاعت و ذکر از کردکار — نبودی تنش را سوی زور کار
بکسترد نام نیکو در جهان — بنزد کهان و بنزد مهان
کرا اینچنین راه و آئین بود — چنان دان که او پاک بهدین بود
هر آن دل که با ترسکاری بود — رند و زنج و دار رستکاری بود
چو سی سال بکذشت در کار او — برفت از خطر داد بر کار او

رفتن زرتشت سوی ایران زمین

دلش سوی ایران زمین رای کرد — بیامد از انجای با چند مرد
همیدون کسانیکه خویشان بدند — دران راه همراه ایشان بدند
چو با همرهان نزد دریا رسید — نه بد هیچ کشتی بدانجا پدید
زراتشت را دل پی آن زنان — بدانجا که ماند چون غمکنان

همیخواست زانجا که تا باز گرد / نیارد زنان را بدان راه برد
ولیکن ز مردان همی رشک کرد / زنان را نیارست در آب برد
نشاید زنان را برهنه شدن / بخاصه به پیش غریب انجمن
بنالید بر قادر کردگار / همیخواست از آب دریا گذار
چو از دل بنالید با ترس و باک / پذیرفته شد پیش یزدان پاک

گذشتن زرتشت از آب دریا

بیامد زرتشت رفت اندر آب / بدان قوم فرمود کردن شتاب
بدان آب دریا همی تاختند / ابی آنکه جامه ز تن آختند
چو کشتی رود اندر آب روان / برفتند در آب دریا چنان
تو گفتی بر آن آب پل بسته بود / بر آن پل گذر کرد زرتشت زود
سفندارمذ ماه رفته تمام / بروزی که خوانی انیرانش نام
درین روز زرتشت پاکیزه دین / درآمد سوی حد ایران زمین
یکی جشن بد اندران روزگار / بزرگان کشور فزون از شمار
سراسر بدان جشنگاه آمدند / ز شادی و رامش بهم بر شدند
بدان جشن شد خواست زرتشت / درآمد شب و شمع گیتی بزد

شب تیره تنها بدان ره بخفت   ولیکن روان را خرد داد جفت

بخواب دیدن زرتشت

بخواب اندرون دید گرد اختر   یکی لشکر کش نه بسیار مر
مر او را بدیره براه آمدند   بنزدیک او کینه خواه آمدند
گرفته ز هر جانبی راه را   ببسته ز هر سو گذرگاه را
بدانجای زرتشت چون بنگرید   یکی لشکر دیگر آمد پدید
همی تاختند از سوی نیمروز   همه جنگ ساز و همه کینه توز
نهادند شمشیر در یکدگر   هزیمت شد آن لشکر و اختر
چو زو نیکو نه یزدان نمودش بخواب   نگه کن به تعبیر پاسخ بیاب

تعبیر خواب زرتشت

ز تعبیر خواب اندر آرد خبر   چو نیکو نگه کرد تعبیر گر
که زرتشت چون پیش یزدان شود   ز یزدان همه رازها بشنود
دلش یابد از کار دین آگهی   بداند ز اسرار دین بهی
چو واگردد از پیش یزدان پاک   از انجای روشن بدین تیره خاک
بدانا کند دین به آشکار   گل راستی بشکفاند ز خار

چو یابند از دیو جادو خبر / برزمش به بندند یکسر کمر
بیایند نزدیک او تازنان / چو شیران پرخاشجوی کنان
چو زیشان میدیومه آگه شود / بیاید بدین بهی بگرود
چو غم را سپری شود در زمان / بجان شادمان و بدل مهربان
پذیرد همانگه از دین به / شود آگه از رسم و آئین به
وزان پس بخواند اوستا و زند / بیران دیو جادو به بانگ بلند
گریزند دیوان پرخاشخر / همه جادوان لعین سربسر
چو تعبیر این خواب را یافت زاه / وزانجا بیامد سوی جشنگاه
ازان جشن خرم دلش شاد شد / چو شادی سوی معدن داد شد
چو یکچند کی شاد و خرم گذشت / وزان جشنگاه بسان بهشت

گذشتن زرتشت آب دائتی

ازان پس وزان جشنگه گشت باز / بیامد بنزدیک دریا فراز
چو یکنیم از ماه اردی بهشت / گذشت و جهان گشت همچون بهشت
بروزی که خوانی ورا دیبهر / بدانکه خورشید بنمود چهر
دران وقت نزدیک دریا رسید / یکی ژرف دریای بن ناپدید

بوستا در دین نام او دایتی — که قعرش نبود دست هر کرتی
روایت چنین هست از اصحاب دین — که شد آب دریا بر و چهار بهر
باب اندر دین رفت زرتشت پاک — نیامد ازان آب در دلش باک
یکی بهره تا ساق زرتشت بود — دوم بهره از زانوانش بر فزود
سیوم بهره بد تا میان تنش — چهارم بیفزود تا گردنش
تو از کار دادار پروردگار — هر آنچه بگویم شگفتی مدار

در گذارش آن

نشانیش کامد ازان نه هزار — شود تازه دین بهی چهار بار
از اول ز زرتشت اسفنتمان — ز حق دین به آورد بیگمان
دوم بر هوشیدر کند دین قبول — سیوم بار ماه هوشیدر رسول
چهارم چو سیاسانش نیکو سرشت — جهان را کند پاک همچون بهشت
نمودش جدا زند فیروز زرگر — بدینسان که گفتیم ز دریا گذر
تن او بدان آب پاکیزه گشت — ابی آنکه از رنج فرسوده گشت
چو زر را که آتش بپالایدش — زر پالوده کی قیمت افزایدش
سر دین شسته چو دل شسته بود — میان را بفرمان کمر بسته بود

چو آمد ازان ژرف دریا فراز   بپوشید جامه بشادیش باز

آمدن بهمن امشاسفند بر نزدیک زرتشت و بردن بدرگاه خدا تعالی

بیامد بزرتشت پاکیزه رای   همان روز بهمن بامر خدای

درفشنده از دور مانند خور   بپوشید یکدشت جامه زنور

بزرتشت گفتا که برگوی نام   چه جوی ز دنیا چه خواهی بکام

بدو گفت زرتشت کای نیک رای   نجویم همی جز رضای خدای

مرادم همه سوی فرمان اوست   ازیراکه هر دو جهان آن اوست

بجز راستی می نجوید دلم   بکردکژی می نپوید دلم

اگر امر یزدان بجای آورم   همه کام دل زیر پای آورم

ولیکن کمانم که هستی مرا   به نیکی توای پاک دین رهنما

چو بشنید بهمن فرشته ازو   سخنهاء درخورد گفتا بدو

که برخیز تا پیش یزدان سوی   هرانچت مرادست ازو بشنوی

همانگاه زرتشت برپای جست   چو بهمن نمودش بدو راه راست

بزرتشت گفتا که در چشم خویش   فراگیر یک لحظه و زود پیش

تو گفتی که مرغی او را ز جای   ربود و ستد برد پیش خدای

چو بگشاد زرتشت مر چشم را بمینو تن خویش دیده فرا
ز اول بهیک انجمن بنگرید که از نور شان سایهٔ خویش دید
میان وی و انجمن بیست و چهار قدم بود بشنو سخن گوش دار
یکی انجمن دیگر از پاک نور پرستار ایشان در آن خلد حور
بیامد فرشته بسی در زمان بدیدار او یکبیک شادمان
بپرسید هر یک ز زراتشت را نمایان به یکدیگر انگشت را
همی رفت تا پیش یزدان پاک بدلشادمان و به تن لرزه ناک
بدانگه که شد پیش یزدان فراز همی کرد در خورد قدرش نماز
وز آنپس که راه نیایش گرفت سخنها ز دادار پرسش گرفت

پرسش زرتشت از ایزد عز و جل

از اول بپرسید کاندر زمین کدامست از بندگان بهترین
چنین داد پاسخ بدو یک خدای که جاوید بودست و باشد بجای
که بهتر کسی آن بود در جهان که او راستی دارد اندر نهان
دگر آنکه با راستی راد گشت دل هر کس از رادیش شاد گشت
به تن جز ره راستی نسپرد دو چشمش سوی کاستی ننگرد

سیوم انکه باشد دلش مهربان ابر چیزهای که اندر جهان
ابر آتش و آب و بر جانور چه از گوسفند و چه از گاو خر
که از مهرشان بهره یابد روان ز دوزخ بشود رسته تا جاودان
دگر آنچه باشد ترا سودمند چو رنجانی او را نیاید پسند
دگر هر که اندر سرای سپنج ازو هست بر بندگان ظلم و رنج
برون رفته باشد ز فرمان من بگو این سخنها بدان انجمن
به دوزخ بود جاودان جای او گزین امر بیرون نهد پای او

پرسش دیگر از ایزدان پاک

بپرسید زرتشت بار دگر ز یزدان دارندهٔ دادگر
از امشاسفندان که کردیده تر بنزدیک ایزد پسندیده تر
کند آگه از نام و دیدارشان همان بشنو اندر ز گفتارشان
هم از تیرهٔ اهرمن بدکنش که هرگز به نیکی نیارد منش
هم از نیک و بد کارهای جهان که بر عاقبت چون بود حکم آن
دگر کارکردندهٔ تیزرو که هر زمان پدید آورد راه نو
دگر رازهای که اندر نهفت همی داشت از پیش یزدان بگفت

پاسخ ایزدان زرتشت را

چنین یافت پاسخ ز دادار خویش ‌‌ جواب سخنهای گفتار خویش
که نیکی نمودن مراد من است ‌‌ بدی جستن از کار اهرمن است
نه کس را پسندم ز کردار بد ‌‌ نه دانم که کس را بود کار بد
نخواهم غم و رنج و درد و زیان ‌‌ که آید بخلقی که اندر جهان
بدی را بدان جز که از اهرمن ‌‌ هم از دیو ملعون ناپاک تن
همان بدکنش خیل اهرمن است ‌‌ بدوزخ مکافات شان بر من است
به بیهوده بر من دروغ نهند ‌‌ به بد کردن من گواهی دهند
بدوزخ سپارم روانش ‌‌ هر آنکس که گوید توئی بدکنش
پس آنگاه از علمهای برین ‌‌ هم از اولین و هم از آخرین
زراتشت را گرد یک یک معین ‌‌ ز آدم که تا رستخیز پسین
ز آغاز گیتی پدید آمدن ‌‌ و زانجای تا چیز فانی شدن
هم از گردش چرخ بر آسمان ‌‌ هم از نیک و بد فعل استارگان
همان حوریان که اندر بهشت ‌‌ که از نور خالص روانشان سرشت
همان قد و بالای امشاسفند ‌‌ بیاراسته همچو سرو بلند

همان حور عین را که ایزد نوید / بداد است ما را و کردش امید
نبودند کم پیش بر یک دگر / چنان آفرید ایزد دادگر
خرامان یکایک چو سرو روان / میان دلافروز خلد جنان
همان چهره آهرمن زشت کار / بدیدش دران دوزخ تنگ و تار
همیدون بیاده فره باز داشت / کسی را که بر نیک و بد تخم کاشت
چو اهرمن از جای خود بنگرید / ازان قعر دوزخ فغان بر کشید
بزرتشت گفتا کزین دین پاک / جدا گرد او را بیفکن بخاک
که یابی ملکیتی همه کام خویش / ببینیش ازانپس سرانجام خویش

نشانهای نمودن زرتشت را

چو زرتشت بهدین پاکیزه رای / دل آگاه تر شد ز کار خدای
از انجای تشریف چون بنگرید / یکی کوه ز آتش فروزنده دید
چنان بود فرمان که آن پر خرد / بدان آتش تیز بر بگذرد
بدان پشتهٔ آتش چو کوه بلند / گذشت و تنش را نیامد گزند
وز انپس بفرمان پروردگار / نگر تا چه پیش آمدش گوش دار
دگر ره بسی روی بگداختند / بدان سینهٔ سیمگون ساختند

یکی موی از اندام او کم نشد | تن نازکش جای مرهم نشد
دگر باره اشکمش بشکافتند | کشیدند هرچ اندرو یافتند
نهادند بار دگر باز جاے | خیان شد کجا شد بامر خدای
کسی را که یزدان بود پشت او | چو آهن بود موم در مشت او
ز آب و ز آتش تنش را چه باک | که باشد معینش خداوند پاک
بزرتشت گفت آنگهی دادگر | بدان کوه آتش که کردی گذر
شکمے که دیدی دریده خیان | بر آوردن کرده ز افراز خون روان
بمردم ببایدت گفتن همه | که تو چون شبانی و ایشان رمه
بگوئی که هر کو بدین بهے | نیاید گراید سوے گمرهے
ز فرمان آهرمن بدکنش | بریزند از انگونه خون از تنش
بسوزد تنش را نیارد بهشت | روانش نیابد خوشی در بهشت
چو دل را بگرداند از دین پاک | ندارد تن خویشتن را هلاک
سدیگر گذارید آنر دی آب | که بر سینه بفسرد چون یخ برآب
زبانی نیامد ازو بر سرت | یکی موی کمتر نشد بر برت
یکی قوم ازین دین بتابند سر | بفرمان اهرمن چاره گر

ازان پس که دین بهی در جهان ... شود آشکارا و دیوان نهان
پس آنگه به بیکار ایشان میان ... ببندد یکی موبد موبدان
دل مردمان در گمانی بود ... پس این ری را شخنه نشانی بود
بیاید آذرباد مار اسفند ... دهد هر یکی را ز هر گونه پند
بسی آن روی را بر برخوشتن ... بریزد ز نیایش نیاید به تن
چو مردم ز کردار او ننگرند ... شگفت و شبه از جان و دل برکنند
به پیچند از کژی و کاستی ... بدانند هر کس ره راستی

پرسش دیگر بار نیایش کردن

دگر بار زرتشت پرسید باز ... ز دارنده خلق دانای راز
ز کار پرستندگان و روان ... همان کار بیدار دل موبدان
کسی کو به پشت نیایش کند ... چگوید چگونه ستایش کند
چو خواهد که خواند یکی آفرین ... کدامی عبادت کند مرد دین
کدامی بود قبله بر روی او ... یکی پاسخ این بنده را باز گوی

پاسخ ایزدان زرتشت را

خداوند روزی ده بی نیاز ... چنین داد پاسخ بزرتشت باز

که آگاه کن خلق را در جهان — که تا بنگرند آشکار و نهان
بچیزی که رخشنده و روشنست — بدانند کان فر نور منست
ز راه پرستیدنم نگذرند — چو رخ را بسوی روشنی آورند
چو بر پای دارند فرمان من — از ایشان گریزان شود اهرمن
به از روشنی نیست اندر جهان — بنزد کهان و بنزد مهان
ز نور آفریدیم حور و نعیم — ز ظلمت پدیدار شد بس جحیم
هر آنجا که باشی بهر دو سرای — ز نورم نه بینی تو پرداخته جای
پس آنگه بیاموخت استا و زند — ز زرتشت را کرد کاری بلند
هر آنجا که پیدا شود نور پاک — نیارد بد و تیرگی گرد خاک
بدو گفت کاین پیش گشتاسب شاه — بخوان تا بیاید بدین دستگاه
به نیکی بگو تا بداند مرا — به پیدا دگر کس نخواند مرا
همه روز و شب مشفق و مهربان — ازو هر چه بینی تو اندر جهان
نگهدار بیند مرا سر بسر — یکایک بگشتاسب شه تاجور
همه موبدان را خبر کن ز من — که تا دور بند از ره اهرمن
همیدون بگو خلق را در جهان — که باشند از دیو و جادو نهان

44167

ز هر گونه گفتار چون گفته شد — ز زرتشت بهمن بر آشفته شد
بیفزود در آفرین خدای — که نیکی دهش بود و نیکی نمای

برگشتن زرتشت از پیش یزدان و آمدن امشاسفندان و وصیت کردن و سخن گفتن بهمن امشاسفند

چو زرتشت از پیش یزدان بیاز — بکام مراد دلش گشت باز
پدیره شدش بهمن امشاسفند — کجا بود سالار بر گوسفند
بدو گفت کاین گوسفندان همه — سپردم بتو هر کجا چند رمه
بگو تا بر موبدان و ردان — بگو تا بگویند با بخردان
به نیکو نگه داشتن گوسفند — کزو در جهانی بود سودمند
بکشتن نیارند کس گو و بره — نه آن گوسفندی که باشد بره
همان کشتن گوسفند جوان — کزو سودمند بود در جهان
پسنده نباشد بنزد خدای — که زینگونه بکشد کسی چارپای
همیدون نشاید باسراف گشت — بگو این سخنها درست و درشت
بگو باید این چارپا داشتن — پس آنکه ازو بهره برداشتن
ز من چون شنیدی سخنهای پند — که هستم نگهبان این گوسفند

همان گوسفند جهان سربسر — پذیرفتم از ایزد دادگر

بدینسان که گفتم ز من در پذیر — بگو این سخنها برنا و پیر

ببد زینهاران نشاید سپرد — ببایدکه داری تو این کار خرد

بگفتم بگایک همه کار خویش — از انکس تو دانی و داد ار خویش

چو بد رفت زرتشت از امشاسفند — که همت کند از پی گوسفند

آمدن اردی بهشت امشاسفند و سخن گفتن در باب آتشان

به پیش آمدش فرخ اردی بهشت — همانگه که این اردی اندر گذشت

بزرتشت گفتا که ای پاک تن — پذیرفتهٔ ایزد ذوالمنن

پیامی بر از من بگشتاسب شاه — بگو ای خداوند دیهیم و گاه

سپردم بتو کار هر آذری — کجا نام یابی تو در کشوری

بفرمان تا خوب دارندشان — خورشهای درخور دسازندشان

بکوشیدن گشتن آذران — بآب لطیف و بخاک گران

بفرمان تا موبدان و ردان — بدان پاک پاکیزه دل هیربدان

میان را ببندید و کوشش کنید — همه آذران را پرستش کنید.

بهر شهر بنهید آتشکده — فزایش کنی رسمهای سده

چو ماه و اکهش را پدید آورند برو بر بسی رقصها گسترند
که تا کار او را بود برگ و ساز بگیرند این گفته ما مجاز
که آن نور از نورهای خداست کزانگونه رخشان به پیش شماست
چه بینی از او خوبتر در جهان بفرمان هر کس به بسته میان
بود هر کرا آرزو ناگزیر بدو حاجتمند برنا و پیر
نخواهد ز مردم بجز هیزمی نجوید دگرگونه بیش و کمی
تنش همچو هیزم توانگر بود بهر ساعت او جوانتر شود
ز مرگ و ز پیری نترسد تنش چو هیزم نهادی به پیرامنش
چو خوشبو دهی بوی خوش بیگمان معطر کند مر ترا در زمان
چو ناخوش دهی ناخوش آرد ز بوی ببین تا کدامی بود زین دو روی
برد رنج سرما ز نزدیک تو کند روشن از جان تاریک تو
پس آنرا که چندین بود درج او بدانسته باید ترا ارج او
چنانچون سپرد دست ایزد بمن سپردم بتو ای بسر انجمن
بران دل که این پند ما خوار گشت تن او درابد و رنج گرفتار گشت
هر آنکس که بر پند ما کرد کار بجست است خشنودی کردگار

چو زرتشت بهدین از ایزدی بهشت ... ستد آن سخنهای نغز و درگذشت

آمدن شهریور امشاسفند و سخن گفتن در باب ایوخشسته

بنگه کرد شهریور امشاسفند ... به پیش آمدش با دلی برز بند

بدو گفت کای پاک پاکیزه رای ... شب و روز بر آفرین خدای

چو رفتی برین از بلند آسمان ... پیامی بر از من بر مردمان

بگوی بدانکس که دارد سلاح ... ز شمشیر و ز زوبین گرز و رماح

که تا کار داو دار آراسته ... زدوده همه ساله پیراسته

که جان بداندیش در پیش اوست ... چو بیند بدر دشمن ز اندوه پوست

چو کار را دسلاحش مهیا بود ... چو خورشید در رزم پیدا شود

نگهداشت باید بدر جاه خویش ... نباید سپردن به بدخواه خویش

نه دشمن بران داد باید همی ... که بس کار ناید چه باید همی

بخلق جهان باز گو این پیام ... از اول و آخر همه را تمام

آمدن اسفندارمد امشاسفند و سخن گفتن در باب زمین

چو این پند زرتشت را باز گفت ... همانگه سفندارمد پیش رفت

چو نیکو نگه کرد زرتشت را ... بسی آفرین کرد هم بشت را

بدو گفت کای مرد پاکیزه تن ... بپا مست بباید شنیدن ز من
چنین ست فرمان دادار دین ... که پاکیزه دارند روی زمین
ز خون و پلیدی و از مردگان ... نباید که آلوده باشد جهان
بجایی که نبود بر و کشت کار ... نه آب روان را ابر و برگذار
نسا و پلیدی بدانجا برند ... که مردم بر و راه را نسپرند
چو آباد باشد بکشت و بکار ... بمردم رسد سود او بیشمار
ز شاهان بود آنکسی بهترین ... که کوشند آباد کردن زمین
چو بشنید این پند را کار بند ... که پندیست شایسته و سودمند

آمدن خرداد امشاسفند و سخن گفتن در باب آب نگهداشتن

چو زرتشت از انجای گاه بشت و بی ... هما نگاه خرداد شد پیش اوی
بزرتشت گفتا که ای پاک جان ... سپردم بتو آبهای روان
هم از آب کاریز و هم آب رود ... که آید پدید از فراز و فرود
یکی از فراز سر کوهسار ... یکی از فرود چه و جویبار
هم از آب چاهی و کاریزها ... که آید سوی کشت پالیزها
بخلق جهان باز گوئی کز آب ... بود در تن همگنان زور و تاب

از و زنده باشد تن جانور — ور از و تازه باشد هم بوم و بر
از و دور دارید مردار را — بیازی مدارید این کار را
میالای او را بخون و نسا — که تا از تو خشنود باشد بجا
چو آلوده باشد ز تو خرد تو — فزاید بهر دو جهان درد تو
هر آن خوردنی که آلوده گشت — از و خوشی و طعم پالوده گشت
طعام همه کس بدو برپزند — چو بایدش آبی هم از او خورند
چو پاکیزه باشد مر او راه مر — نباید گذارد نیارد خطر
چنین نعمتی پاک و پاکیزه دار — بخاصه که فرمان دهد کردگار

آمدن امرداد امشاسفند و سخن گفتن در باب اوروران

چو گفتار خرداد آمد بسر — هماناگاه مرداد شد پیشتر
سخن گفت در بارهٔ زیستن — بزرتشت پاکیزه و پاک تن
نباید به بیداد کردن تباه — به بیهوده برکندن از جایگاه
کز و راحت مردم و چار پاست — نگهدار دادار و یکسر خداست
پس آنکه ز هر گونه پند داد — زراتشت را از پی دین وداد
بفرما گفتا که تا موبدان — بگردند یک چند گرد جهان

بمردم ازین در جز گسترند ... که او جز ره راستی نسپرند
بهر جای برپای کن زیرکی ... که داند سخن گفت با هر یکی
چو گردد ره دین بداد آشکار ... نماند بگیتی به بیداد کار
بدانند اوستا نیایش کنند ... بدادار گیتی ستایش کنند
به نیکی بدارند گیتی بپای ... بماند ز تو نام نیکو بجای
ببندند هر کس بکستی میان ... که کستیست مر دین به را نشان
بکوشند تا گوهران هر چهار ... بدارند پاکیزه و بی عوار
ز باد لطیف و ز آب روان ... ز رخشنده آتش ز خاک گران
بدین چار گوهر تن جانور ... بسرشتست دادار فیروزگر
همان به که پاکیزه دارندشان ... ز انعام ایزد شمارندشان
چو بشنید زایزد ز هر گونه راز ... از انجایگه شادمان گشت باز

آمدن زرتشت باین عالم و جنگ کردن با دیوان

ز نیکی دهش یافته کام و نام ... سوی گیتی آمد بدلشاد کام
همه جادوان آگهی یافتند ... به پیکار زرتشت بشتافتند
همان نره دیوان ناپاکدار ... ابا لشکر سهمگین بیشمار

چو دیدند فرزانه زرتشت را — بدندان گرفتند انگشت را

پس آنگه سر جادوان لعین — همان مهتر دیو ناپاک دین

بزرتشت گفتند او ستاوزند — نداری نهفته توای ارجمند

که ما را روا نیست افسون تو — همانا منبل زرق افسون تو

چو ما را بدانی واگه شوی — نیاری بر جادوان جادوی

ازان بدسگالان چو زرتشت پاک — شنید این سخن شد دلش خنده ناک

پس آنگه یکی در زراوستا و زند — بخواند و برآورد بانگ بلند

چو دیوان شنیدند گفتار او — رمیدند یکسر ز پیکار او

بزیر زمین جمله پنهان شدند — همه جادوان زار و لرزان شدند

یکی بهره مردند بر جایگاه — یکی بهره گشتند زنهار خواه

بتوفیق یزدان پروردگار — برآورد ازان دیو جادو دمار

کرا یاور و پشت یزدان بود — همه ساله با بخت خندان بود

توکل بهر کار کن بر خدای — کزو به نباشد ترا رهنمای

چو تکیه هم از کردگار است افگنی — بر و گردن خویشتن بشکنی

آمدن زرتشت بشهر بلخ بدرگاه گشتاسپ شاه

چو زرتشت پاکیزه و پاک تن / ظفر یافت بر لشکر اهرمن
همه جادوان را نگونسار کرد / همان دیو ناپاک را خوار کرد
از انجا سوی بلخ بر داشت راه / ابر عزم درگاه گشتاسپ شاه
بوقت همایون بدانجا رسید / زمانی بدرگاه خود آرمید
بسی نام یزدان بخواند از نخست / پس انگه بنزدیک شه راه جست
خرامان بیامد سوی بارگاه / نگه کرد در شاه دیهیم و گاه
از اول دو صف دید از مهتران / بپا ایستاده کمر بر میان
بزرگان ایران بهر کشوری / بهر جا که بُد مهتری یا سری
تو گفتی که حاضر دران بارگاه / درفشنده همی زهرهٔ مهر و ماه
وز افراز ایشان نشسته دو صف / همه فیلسوفان عز و شرف
دو صف مرد بودند با دستگاه / نشسته بر تخت گشتاسپ شاه
پدید آمده پایهٔ هر یکی / اگر بیش دانش و یا اندکی
بمحاک اندر ایشان ابا یکدگر / ز پیش شهنشاه نیکو سیر
بنزدیک شه پایه بیشتر / مر آنرا که دانش بُدی بیشتر

نشسته شهنشاه بر تخت عاج   بسر بر نهاده ز فیروزه تاج
بیامد زراتشت فرخنده نام   یکی آفرین کرد بر شه تمام
چو بشنید گشتاسپ گفتار او   بشد آگاه قدری ز مقدار او
بپرسید دیرا و نیکو نواخت   همیخواستش تا حکیمان نشاخت
یکی کرسی آورد اول به پیش   نهاد از میان دو صف پیش خویش
زراتشت را گفت بر وی نشین   بیاور ز علمی که داری دفین
چو بنشست زرتشت پیش دو صف   بر آورد دُرّ ثمین از صدف
بترتیب با آن کسی کل نخست   فرا پیش آمد سخن باز جست
محاکا بکردند با یکدگر   زراتشت را بود فتح و ظفر

مناظره کردن زرتشت در اول با حکیمان گشتاسپ شاه

یکی دیگر از جانب دست راست   مناظر شد و آبرویش بکاست
فکندند ناکام هر دو سپر   نشاندند زرتشت را بر زبر
بدیسان یکی دیگر آغاز کرد   سر علمهای کهن باز کرد
بسی گفت آخر خروجی نکرد   سرانجام بی کام شد در نبرد
نگه داشت ترتیب هر چیز راست   ز هر یک همی دانشی باز خواست

هر آنکس که او گردن افراختی | بناکام اسپر بینداختی
سه دیگر برفت و چهارم ز پس | ز پنجم ببرید گفتی نفس
چو عاجز شدندش همه جایگاه | بزرتشت دادند در پیش گاه
همیکرد گشتاسپ در وی نظر | بمانده ز گفتار او در عبر
از ینکو نه پرسی کس از دست راست | سبق برد آمد همه کار راست
همیدون چو پرسی کس برد چیست | بماندند عاجز ببستند لب
همه فیلسوفان بماند شگفت | همه دل شکسته شده در نهفت
همی هر کسی اندره خویش خورد | چو دیدند هنگام ننگ نبرد
شهنشاه زرتشت را پیش خواند | مر او را بنزدیکی خود نشاند
بپرسید از چند گونه سخن | از اخبار روز علمهای کهن
بواجب همه پاسخش یاد کرد | شهنشاه را سخت دلشاد کرد
بنزدیکی خویشتن شهریار | زراتشت را خانه داد استوار
همه فیلسوفان بشده تنگدل | ز پیش شهنشاه گشته خجل
برفتند تا بامدادی پگاه | بیایند با یکدگر پیش شاه
اما هر دو بینشم سخا کنند | مر او را بر شاه رسوا کنند

نه آگاه بودند از کار او ‏ ‏ ‏ ‏ که ایزد کند تیز بازار او
برفتند و آنشب نخفتند هیچ ‏ ‏ ‏ ‏ بکردند هر کس بنوعی بسیج
زراتشت صافی دل پاکتن ‏ ‏ ‏ ‏ سوی خانه رفت از بر انجمن
همه کار خود را طرازیده بود ‏ ‏ ‏ ‏ سرانجامش نیابیست سازیده بود
بسی شکر کرد از خدای جهان ‏ ‏ ‏ ‏ که او را ظفر داد بر دشمنان

مناظره کردن روز دویم زرتشت با حکیمان شاه گشتاسب

دگر روز چون گنبد نیلفام ‏ ‏ ‏ ‏ برون آختش تیغ تیز از نیام
حکیمان بر تخت شاه آمدند ‏ ‏ ‏ ‏ ابر عادت خویش صف بر زدند
بیامد زراتشت پاکیزه رای ‏ ‏ ‏ ‏ فرستادهٔ ایزد رهنمای
سخنها بکردند با یکدگر ‏ ‏ ‏ ‏ سرانجام زرتشت شد کامور
چو کام حکیمان فروبسته شد ‏ ‏ ‏ ‏ ز تیمار و غم جان شان خسته شد
همی گفت هر کس که این بانگ چیست ‏ ‏ ‏ ‏ ندانست کاین قدرت ایزدیست
زراتشت مانند شیر عرین ‏ ‏ ‏ ‏ که پیش دد آن بر جهد از کمین
حکیمان بسان دد پر خطر ‏ ‏ ‏ ‏ زراتشت مانندهٔ شیر نر
زبانی بر آهیخت چون تیغ تیز ‏ ‏ ‏ ‏ فکنده در آن انجمن رستخیز

زبلخی که برگفت مرد نبیل — نمودی بر آن گفته بر صد دلیل
شهنشاه زرتشت را پیگاه — برافزود و آورد نزدیک گاه
بپرسید از نام و ز نیکیش — هم از شهر و ز اصل و ز نسبتش
زراتشت برگفت نام و نسب — همیدون ز شهر و ز اصل و حسب
بشه گفت فردا بهور مزد روز — چو پیدا شود شمع گیتی فروز
بفرمای تا مهتران سپاه — بیایند یکسر بدین بارگاه
هم از فیلسوفان بیایند جمع — وزین سرفرازی ببرند طمع
چو این دیگران را که جوشیده اند — که با من بدانش بکوشیده اند
پدید آورم یک بیک را جواب — ز هر گونه دانش ز روی صواب
پس آنگه بگویم ز دعوی خویش — بنامی که دارم ز دادار پیش
چو گشتاسپ شه این سخن بشنود — زراتشت را خوبتر بنگرد
بفرمود تا بامداد پگاه — بیایند هر کس بدین بارگاه
بدین شرط زفتند آن پاکتن — بیامد سوی خانهٔ خویشتن
بسی شکر کرد از خدای جهان — که هست آشکارا برو بر نهان
همه شب ببالین نیاورد سر — نیایش همی کرد بر دادگر

وزانسو حکیمان گشتاسب شاه   برفتند دل خسته و جان تباه
زبانها پر از غلغل و مشغله   روانشان پر از آتش و مشعله
که بیگانه مردی درآمد ز در   کندمان بدینگونه زیر و زبر
نماندست ما را بر شاه آب   برفتست بر ما بدینسان خطاب
نباید که ناموس ما بشکند   همه نام ما را بخاک افکند
دو بهره ز ما خوار حیران شدند   وزین پایه یکسر فرود آمدند
چو فردا بیاید بدین بارگاه   بنزدیک ما باشدش جایگاه
پس آن به که ما یکدل و یکزبان   نشینیم در پیش شاه جهان
سخنهاء او را همه رد کنیم   مگر تیز بازار او بشکنیم
بدین شرط هر یک سوی خانه رفت   وز اندیشه یک تن در آن شب نخفت

مناظره کردن روز سیوم زرتشت با حکیمان گشتاسب شاه

سیوم روز چون چهرهٔ خوب مهر   بنمود آن شه اختران سپهر
بیامد بدرگاه گشتاسب شاه   کسی کو خرد داشت هم دستگاه
حکیمان سوی بارگه آمدند   همه یکدل و کینه خواه آمدند
بزرگان لشکر چو آنجا شدند   به پیش شهنشاه در صف زدند

بیامد زراتشت فرخنده فال / بدان بارگاه شه بی همال
جواب حکیمان شه باز داد / بوقت محاکا همی داد داد
اگرچه زمانی فشردند پای / بناکام یکسر سپردند جای
دگر چند بشنید برهم زره / زره هم بدرید و بند گره
دگر چند تدبیرها ساختند / همه جای خود را بپرداختند

دعوی کردن زرتشت به پیغمبری

زباطل چه خیزد که چون نیست حق / همیشه بود صاحب حق نسق
چو از فیلسوفان نماند ایچکس / که آرد زدن پیش او یک نفس
زبالای هرکس بنزدیک شاه / زراتشت بنشست با قدر و جاه
بگشتاسب گفت ای جهان کدخدای / رسولم بنزدیک تو از خدای
خدائی که هفت آسمان و زمین / بفرمان او شد سراسر چنین
پدید آورید ست استارگان / بدینگونه از بهر نظارگان
خدائی که جان داد و روزی دهد / ابی آنکه بر بنده منت نهد
خدائی که بر ملک و تخت و کلاه / ترا داد بی درد هم دستگاه
ترا از عدم در وجود آورید / بفرمان او کارت اینجا رسید

که بربندگان جمله فرمان دهی　　شده شهریاران بپیشت رهی

عرض کردن زرتشت اوستا و زند پیش شاه گشتاسپ

بگفت این دو زرکیسه اوستا و زند　　برآورد پیش شه ارجمند

بدو گفت کایزد بمن داده است　　بنزدیک خلقان فرستاده است

بدانیا بدین گفته بند کار　　بفرمان دادار پروردگار

مر این را بود نام اوستا و زند　　بیاموز فرمان بر و کار بند

اگر سوی فرمان بود رای تو　　بخلد برین است ماوای تو

چنانچون بدنیا دلت شاد گشت　　بعقبی بنازد روان در بهشت

دگر سوی فرمان نیاری سرت　　بخاک اندر آری سر و افسرت

شنود از تو آزرده دادار تو　　شکسته کند نیز بازار تو

سرانجام از اینجا بدوزخ شوی　　اگر پند دادآفرین نشنوی

مکن هیچ بر گفتهٔ دیو کار　　ازین پس بگفتار من گوش دار

بدو گفت گشتاسب شاه جهان　　بر برهان چه داری بیار این زمان

اگر زانکه برهانت باشد درست　　مرا واجب آید بدو کار بست

جهان را ز فرمانت آگه کنم　　ز تو دست بیداد کوته کنم

بدو گفت زرتشت برهان من　　بس است اینکه آورده فرمان من
مرا گفت ایزد که ای بی نیاز　　بود حجت شاه کردن فراز
نه بینی ازین پس تو دیو لعین　　یکی آشکارا بروی زمین
ازین نامه کاورده ام در جهان　　شود دیو جادو سراسر نهان
چو نیکو بدانی اوستا و زند　　نباشدت حاجت برهان و بند
ترا بند برهان بس است این کتاب　　که آورده ام نزد تو بی حجاب
بدانی بدو راز هر دو جهان　　نه بینی بد از گردش اختران
بیابی بدو در ره راستی　　نیاری سرت را سوی کاستی
تو دانی که زینگونه اندر جهان　　نگفت است کس آشکار و نهان
بزرتشت گفت آن شه پاکتن　　که زین زند اوستا بخوان پیش من
زراتشت برخواند فصلی تمام　　گذارش چو او کرد اندر کلام
چو بشنید گشتاسپ اوستا و زند　　نیامد دران ساعتش در پسند
دلش گر نبد رفت معذور بود　　ازیراکه زان مایه دور بود
نه بینی که زین کودک بی خبر　　بیک مایه باشد او در گهر
چو گردد بزرگ و بداند کار　　بجان خود آنرا که گردست خوار

همیدون بنزدیک نادان چه قدر / ز علمی که خوانند اصحاب صدر
چو یکرو زازان دانش آگاه گشت / که شاه آنسخن را هوا خواه گشت
چنین بود کار پیمبر بشاه / چو مایه نبودش بدان جایگاه
بزرتشت گفت آن شه آفرین / خداوند دیهیم و تاج و نگین
که دعوی که کردی تو بر ما رواست / ولیکن نباید بتعجیل راست
که تا من بدین کار به بنگرم / ز هر گونه اندیشه پیش آورم
بخواهم من این زند را از چند / بدانم که چون است گفتار زند
بخواهم ز دعویت معنی نخست / که دعوی بمعنی بباید درست
گزافه نگیرم بر نیکو نه کار / پذیرم چو کرد مرا آشکار
تو بر عادت خویش هر بامداد / بدین بارگه آی دل دارشاد
هر آنگه که آئی گشا دست راه / هر آنچت بباید بگوی و بخواه
زرادشت گفتا که شاها رواست / بکن آنچه در دل مراد هواست
اگر حجتی خواست خواهی زمان / پذیرم بدانسان شوی بیگمان
بگفت این و برخواست از جایگاه / بدانخانه آمد که فرمود شاه
حکیمان گشتاسپ بیرون شدند / زاندوه و غم دل پر از خون شدند

ز کار زراتشت ماند عجب   بدندان گزیدند انگشت و لب

نبودند با کوشش او تابدار   نه نزدیک شاه جهان آبدار

چو دیدند هر جا هان پیغمبری   بریدند طمع از همه ساحری

چاره کردن حکیمان بر خلاف زرتشت

چو گفتار زرتشت دریافتند   بتدبیر کشتنش بشتافتند

ز هر گونه کردند اندیشها   وزان کار گفتند کم بیشها

دو کس زان حکیمان هشیارتر   دو از فیلسوفان بیدارتر

چو گشتند با یکدگر حیله ساز   بآخر یکی حیله جستند باز

که پنهان درآرند در خان او   ز چیزی که گیرد خطر جان او

ورا تا بدان چیز رسوا کنند   پس آنگه بیکبار غوغا کنند

ازان قوم ناپاک بیدادگر   زراتشت پاکیزه دل بی خبر

بدانگاه کز خانه بیرون شدی   چو نزدیک گشتاسب شاه آمدی

نهادی کلیدی در خان شاه   هم آنجا بنزدیک دربان شاه

حکیمان ازان کار آگه شدند   بنزدیک دربان شاه آمدند

بدادند چیزی بمرد پلید   که تا داد پنهان بدیشان کلید

بجستند آن فیلسوفان نهان ‏ ‏ ‏ ‏ ز چیزی که ناپاک‌تر در جهان
ز خون و پلیدی و موی و نسا ‏ ‏ ‏ ‏ همیدون سر گربه و سگ جدا
همان استخوانها که از مردگان ‏ ‏ ‏ ‏ بجایی که در یافتند آن زمان
ببردند یکسر سوی خان او ‏ ‏ ‏ ‏ چو زینگونه کردند فرمان او
نهادند در بالش و کنبها ‏ ‏ ‏ ‏ بکردند زینگونه تلبیسها
دگر ره ببستند در باز جای ‏ ‏ ‏ ‏ کلیدش بدو داد ناپارسای
سپردند و دادند با او قرار ‏ ‏ ‏ ‏ که هرگز نگرداند این آشکار

بانگ برآوردن حکیمان شاه و زرتشت را در بند کردن

وز آنجا بنزدیک شاه آمدند ‏ ‏ ‏ ‏ بنزدیکی تختگاه آمدند
نشسته زرادشت و گشتاسب شاه ‏ ‏ ‏ ‏ همی کرد در زند و استا نگاه
عجب ماند در خط و گفتار او ‏ ‏ ‏ ‏ حقیقت نبودش خریدار او
حکیمان بگفتند کای شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ تن نازک خویش رنجه مدار
که این زند و استا همه جادویست ‏ ‏ ‏ ‏ ندانی تو استا که اهرمن دکیست
همیخواهد اهرمن جادو پرست ‏ ‏ ‏ ‏ بهر چونکه خواهد ترا زیر دست
به نیرنگ و افسون ترا نرم کرد ‏ ‏ ‏ ‏ دلت را بگفتار خود گرم کرد

همه شب همی جادویها کند / بکوشد که نام ترا بشکند
ترا چون حقیقت بدست آورد / بسی شور و شر در جهان گسترد
تو شاهی و ما بندگان توایم / به پیش آمده مردمان توایم
بگفتار این مرد غره مباش / مکن جادوان را در آفاق فاش
مشو تا توانی خریدار اوی / که آگه نهٔ تو ز اسرار اوی
که فردا پشیمانی آید ترا / بدل رنج و اندوه فزاید ترا
جهانی بعدل تو آراستست / گرفتست آرام برخاستست
بگفتار این مرد ناپاک دار / میفکن تو در شورش و اضطرار
بگفتیم ما آنچه دانیم راست / ازین پس تو شاهی و فرمان تراست
چو بشنید گشتاسپ گفتارها / همی کرد اندیشه در کارها
بفرمود تا خانهٔ زردشت را / بجویند چیزی که آید فرا
مر آنرا بنزدیک شاه آورند / به بینند و یکیک نگه بنگرند
ز زردشت ایمن بد از کار خویش / ازین در نیامدش تیمار پیش
نشان کلیدش بدربان نمود / برفتند و بردند چیزی که بود
هم از چیزهای که بد خوردنی / هم از جامهای که گستردنی

همان کیسه و دفتر و جامه دان | بردند نزدیک شاه جهان

در وقع گفتن حکیمان پیش شاه و زرتشت را دربند کردن

مر آنرا بگردند زیر و زبر | پدید آمد از گربه و سگ دو سر
همان ناخن و موی از استخوان | که افتاده بود از تن مردگان
نهادند یکسر بنزدیک شاه | همی کرد گشتاسپ در وی نگاه
شهنشاه از آن کار خیره بماند | حکیمان خود را همه پیش خواند
مر آن چیزها را بدیشان نمود | بدل مهر ایشان بسی بر فزود
بدندان بخائید انگشت را | بدشنام برخواند زرتشت را
که ای ریمن جادوی پرعوار | بد اندیش بدفعل و بدزینهار
چه چیزست این زشت مردار تو | بجز جادوی نیست این کار تو
همه آلت جادوانست پاک | ز یزدان نداری بدل ترس باک
زراتشت ازین کار خیره بماند | دو چشمش ز مردار تیره بماند
بگشتاسپ گفت ای شه دادگر | ندارم ازین هیچگونه خبر
نه آورده ام من نه فرموده ام | نه هرگز بدین کوی در بوده ام
بخوانند دربان شه را اگر | ازین حال با شاه گوید خبر

بخواند و بپرسید گشتاسپ ازو — که زین پاره با من سخن راست گو
که تا خود که رفتست در خان او — چنین پاسخ آورد دربان او
که تا برد در خان زرتشت بار — نبود اندرو باد را رهگذار
ز دربان چو او راستی نمود — شهنشاه لختی درشتی فزود
بزرتشت گفت ای سگ خاکسار — نه جز سزاوار زو بیخ و دار
عیان بینی این را که در پیش تست — میان فرومایه کم پیش تست
نیاورده باشد کسی زآسمان — در بالش و کیسه کرده نهان
همانگه ببند اخت اوستا و زند — ز زرتشت را کرد فرمود بند
بفرمود کاین را بزندان برید — ازین پس بگفتار او منگرید
که این نیست جز مهتر جادوان — بزیر و زبر کرد خواهد جهان
همانگه مراو را بفرمان شاه — ببردند از انجا بزندان و چاه
بفرمود هر روز تا حاجبی — بزندان رساند بدو راتبی
مراو را بزندان موکل بود — نباید که ناگاه از انجا رود
سه روز و سه شب بود آن نیکنام — بیاورد حاجب چو بردی طعام
از انپس یکی نان یک کوزه آب — بیاورد آن حاجب از یاد یا.

زر انگشت بگرفته بی هیچ جرم / بزندان بماند و همی خورد کرم

قصهٔ اسپ سیاه

ز راوی چنین است ما را خبر / که گشتاسپ را آن شه دادگر
ز اسپان یکی بود در پایگاه / که بودی ورا نام اسپ سیاه
که او را گرانمایه تر داشتی / ابر پشت او گردن افراختی
بمیدان بکردار کوه روان / که با باد پهلو زدی آنزمان
تن پیلوارش بزیر ستام / تو گفتی عروسیست اندر خرام
برافراختی گردن همچو بر / که غران شود پیش روی هژبر
که تاختن چون بجستی ز جای / تو گفتی برد نیست خود دست و پای
چو رفتی سوی رزم گشتاسپ شاه / نشستی همیشه بر اسپ سیاه
که دیدار آن اسپ را ماه و سال / همیداشت آن شاه گیتی بفال
چو بر پشت او در رزم سازآمدی / بفیروزی از رزم باز آمدی
قضارا یکی روز از بامداد / که خورشید رخشان همی دیده داد
چو مه مرد کرد دشت اسپان نگاه / ابی دست و پا دید اسپ سیاه
بر آخر شاه ماتم شده / بمانده بیکجای قایم شده

شده باشکم دست و پا هر چهار — بترسید هر مرد شد بیقرار
بیامد دوان تا بر تخت شاه — بگفتش بد و حال اسپ سیاه
دژم گشت شاه زمین زین سبب — همی گفت کاین است کار عجب

معجزات نمودن زرتشت

حکیمان خود را یکایک بخواند — بنزدیکی خویشتن در نشاند
که تا چارهٔ اسپ جویند باز — بدانند تا خود چگونست راز
بگویند کین از چه شاید بدن — که تا زین عجایب چه باید شدن
همه جمع گشتند با یکدگر — بگفتند زین دانش خیر و شر
که کس را نیفتاد زینگونه کار — که تدبیر این کرد در روزگار
بگفتند گفتارها هر کسی — بخواندند از افسونها شان بسی
ز هرگونه تدبیرها ساختند — ولیکن ره چاره نشناختند
چو شه دیدکان قوم عاجز شدند — اگرچند هشیار و گربز بدند
ز دلتنگی آن روز چیزی نخورد — همی از پی اسپ اندیشه کرد
همه لشکر از اندوه شهریار — بماندند زغم بر زمین بیقرار
ز آینده مردم در آن بارگاه — سر سوزنی را نبد جایگاه

همه روز در غلغل افتاد شهر / شب آمد بپوشید خورشید چهر
بماند او بزندان درون بیگناه / زراتشت آن روز تا شامگاه
نخورد ایچ چیزی و آگه نبود / که گشتاسپ شه را چه انده فزود
ز دلتنگی شاه کس را چو هوش / نبود و نماند هم آنجای خوش
که شام را حاجب آمد برش / بیاورد چیزی ز بهر خورش
زراتشت گفتا چه کار اوفتاد / که امروز ما را نکردی تو یاد
بدو گفت احوال اسپ سیاه / که چون اوفتاد دست در پایگاه
شده در شکم دست و پا هر چهار / وزین کار مانده بغم شهریار
همه روز بودیم در تنگ و تاب / نخوردیم کس زین سبب نان و آب
چو بشنید زرتشت گفتار اوی / بدل شادمان گشت و شد تازه روی
چنین گفت با حاجب نامجوی / که فردا تو در شاه را باز گوی
که چون من بیایم ازین تیره جای / برون آورم اسپ را دست و پای
هم او را ز تیمار برهانمش / همان اسپ را نیک گردانمش
چو زینجا روی بامداد پگاه / یکایک بگو این سخن پیش شاه
دگر روز چون کله زد بر سپهر / ز یاقوت بنهاده رخشنده مهر

بیار است روی زمین را بزر زر اندود شد بام و دیوار و در
بیامد دوان حاجب نامدار بگفت آنچه بشنید با شهریار
که زرتشت از اینگونه گوید همی دل شاه ازین غم بشوید همی
همی گوید این اسپ را نیکرم همه دست و پایش برون آورم
بحاجب هم آنگاه فرمود شاه که او را بیاور از آن جایگاه
بیامد برش حاجب و مژده داد که شاه جهان بند تو بر گشاد
ز زندان بگرمابه زرتشت شد بشست او سر و ریش و تن پای زود
وز آنجا بیامد بر شهریار دو گونه گل بوستان بر جبار
ز روی جهاندار خیره بماند بدل در شگفتی بسی گونه راند
تو گفتی که بو دست با عز و باز دعا خواست کرد او بروی نیاز
پس آنگه زرتشت با شهریار دعا کرد شه را فزون از شمار
شهنشه مر او را همانگه نشاند همه قصهٔ اسپ با او براند
بگفتا چه داری درین کار رای چگونه برون آیدش دست و پای
بپیشم تو دعوی بسی کردهٔ ولیکن بمعنی نیاوردهٔ
اگر زانکه بی شبهه پیغمبری مر این اسپ را با صلاح آوری

زراتشت گفت ای شه کامگار — تو این کار را خوار مایه مدار
هر آنکه که آید ز تو چهار کار — ز عهد درست از پی کامگار
که در روی نباشد ترا شبهتی — نیاری بر آن عهد بر ذلتی
برون آید این اسپ را آشکار — دو دست و دو پایش همه هر چهار
چنین گفت زرتشت را شهریار — بگو تا چه چیز است این کار چهار
که تا من بدان با تو پیمان کنم — بعهدی که هرگز در آن شکنم
زراتشت گفتا بگویم بشاه — بگا یک ببالین اسپ سیاه
پس آنگه سوی پایگاه آمدند — همه لشکر آنجایگاه آمدند

روا گشتن چهار حاجت و برون آوردن بهان زرتشت

زراتشت چون اسپ را بنگرید — عجب ماند و لب را بدندان گزید
بگشتاسپ گفت ای شه هوشیار — ازین چهار خلعت یکی گوش دار
چو فرمود گفتن زراتشت گفت — که آنرا حقیقت کن اندر نهفت
که من پیشبیک و شه پیغامبرم — فرستاده ایزد داورم
خدای که بستت صورت ترا — وزان صورت آورده سیرت ترا
اگر راست باشد دلت با زبان — بر آید مراد دل تو در یک زمان

وگر با زبان دل مخالف بود   همه رنج ما جمله ضایع شود
شهنشاه بپذرفت و اقرار داد   که هرگز نه پیچم سر از دین و داد
بدین حجت از تو قناعت کنم   بفرمان تو کار و طاعت کنم

دعای اوّل زرتشت پیغمبر

همانگه دعا کرد بر کردگار   زراتشت در وی بنالید زار
از آن پیش که گفتار شه بشنوید   جهانی در آن کار نظاره دید
چو بکشید نالید ایزد پرست   ثنا گفت مالید بر اسپ دست
برون آمد آن اسپ را دست راست   چو گفتار گشتاسب را بود راست
شهنشاه زان کار دلشاد گشت   دلش با نیکیان معدن داد گشت
همه لشکر شاه خرم شدند   وزان غم بیکبار بی غم شدند
ثنا بر فزودند بر مرد دین   همی خواند هرکس برو آفرین
زراتشت را گشت بازار تیز   وزان بوده گفتی که شد رستخیز

درخواستن دویم و بیرون آوردن پای دیگر

چو از چهار حاجت یکی شد تمام   زراتشت گفت ای شه نیکنام
بفرمای گفتن باسفندیار   یل نامور مخفر روزگار

که با من به پیش تو پیمان کند / که تا قوت دین یزدان کند

کمر بند د از بهر دین خدای / نیارد ز فرمان او سر جدای

کسی کو بود دشمن کردگار / برارد ز جان و تن او دمار

به پیش پدر شد یل اسفندیار / ز زرتشت بد زفت هر رنج کار

چو با او بیکدست زنهار کرد / ابا دست زنهار سوگند خورد

که باشد زرتشت را یار و پشت / بدست و دل و تیغ و لفظ درست

کسی کو بتابد ز فرمان او / برون آرد از کالبد جان او

چو در پیش شه یل اسفندیار / بکردند از نیکوئی قول و قرار

زرتشت از انجا دعای دگر / بخواند و بنالید بر دادگر

برون آمد آن اسب را پای راست / بفرمان یزدان چنانچونکه خواست

همه پاکدینان ز داد آفرین / بخواندند زرتشت را آفرین

چو یکدست و یک پا برون آورید / بشه بر بسی آفرین گسترید

در خواست کردن حاجت سیوم و بیرون آوردن پای سوم را

دگر بار گفت ای شه بی نظیر / سزاوار ملک و سزای سریر

کسی باید از امر فرمان تو / که با من بیاید سوی خان تو

که تا بند از قول من بشنود | وزین دین پاکیزه آگه شود

شهنشاه مرخادمی را بگفت | که بادی بسی پرده اندر نهفت

وز انجا بیاید بپرده سرای | زفانرا گشاده بنام خدای

سخن گفت با مام اسفندیار | که ای زینت افسر تاجدار

ترا ایزد از هر زنی برگزید | بدادت همه نعمتی چون سزید

یکی شوهری داد چون شهریار | یکی پور دادت چو اسفندیار

بدنیا برامد همه کام تو | بعقبی نکو شد سرانجام تو

مرا ایزد دادگر زردشاه | فرستاده بنمود هرگونه راه

بدانتا جهانرا ز بیداد دین | بشوییم بفرمان دادآفرین

پدید آورم در جهان دین حق | معین کنم راه و آئین حق

کنون چون شهنشاه و اسفندیار | شدند از دل و جان بر روزگار

پذیرند هرگونه برهان من | پذیرفته شد امر و فرمان من

همی بایدای بانوی بانوان | که باشی تو در کار من بیگمان

پذیرد دل روشن دین به | که از دین به گیرد آئین به

بگفتار بر گوی من بشنوی | نه از دین پاکیزه یکسو شوی

که چون باشدت نیت دگفت راست | بنا بی بهر دو جهان هر هواست
چنین پاسخ آورد آن پاک زن | که پذرفته شد قول تو نزد من
ز فرمان ایزد نتابد سرم | ازینپس بجز راه حق نسپرم
شنیدیم هر گونه کردار تو | ببازی نگیریم گفتار تو
چو زرتشت ازانگونه پاسخ شنود | بران زن بسی آفرین بر فزود
همانگاه برخواست ازانجایگاه | بیامد بنزدیک اسپ سیاه
دعای دگر کرد و نالید زار | به پیش جهان آفرین کردگار
برون آمدش پای چپ در زمان | شهنشه ز تیمار رست و غمان

درخواست کردن حاجت چهارم و بیرون آوردن پای چهارم و رسوا شدن حکیمان

دگر باز زرتشت پاکیزه رای | بگشتاسپ گفت ای شه کدخدای
همی باید اکنون که دربان تو | بیاید بر ما بفرمان تو
مرا او را هم اینجا سپاسست جای | که تا خود که رفتست در این سرای
که بر دست ازانگونه کالا مرا | که نزدیک تو کرد رسوا مرا
اگر راست گوید شود کار راست | وگر کژ رود اسپ تو بی نواست

بیامد همنگاه دربان شاه / بدان انجمن پیش فرمان شاه
شهنشاه مر او را یکی بیم داد / که لرزید چون بید لرزان چو باد
بگفتا بگو پیش من قول راست / که این حیله و کار انجا چه خاست
که رفت اندران خانهٔ مرد دین / که تا کرد از نیکونه اندوهگین
که کرد دست از نیکونه گفتارها / که برد اندران خانه مردارها
اگر راست گوئی برستی زغم / که نبود ز گفتار در بیش وکم
وگر نه هم اکنون ترا سر زتن / ببندازم از پیش این انجمن
چو دربان سخنهای شه را شنید / بجز راستی هیچ درمان ندید
برو اندر افتاد و زنهار خواست / چو دادند زنهار برجای خاست
بگفتا که چون بود چون رفت کار / ازان فیلسوفان بی زینهار
مرا نرم کردند و دادند چیز / زپذرفته کاری بکردند نیز
نیارسته ام قول شان کرد رد / که بودند نزد تو بس معتمد
کنون چون ز شه یافتم زینهار / چه باک ار شوم نزد آن قوم خوار
شهنشه چو گفتار او بشنوید / یعنی بر زرتشت دین بگروید
بفرمود تا فیلسوفان چهار / ببردند وکردند زنده بدار

زراتشت شکر از خدای جهان   همی کرد در آشکار و نهان
بکرده دگر ره دعای دگر   که آموخته داشت از دادگر
از اشکم برون آختش اسب دست   وزانجای چون شیر بر پای جست
چو شد اسب را دست و پا هر چهار   درست و برست از غمش شهریار
همینکه بنزد زراتشت رد   بپا ایستاده شه پر خرد
بسی بوسه دادش ابر روی و سر   همان نیز گردان پرخاشخر
همه حمد کرده بزرتشت ازین   یکایک همه خواندند آفرین
زراتشت را باز نیکو نواخت   سوی تخت برد و بر خود نشاخت
ز رنجی که آمد برو عذر خواست   بپذرفت زرتشت شد کار راست
همان نیز کالای او باز داد   زراتشت را دل از آن گشت شاد
چنین کرد واند خدای بزرگ   هم او را گزین رهنمای بزرگ
پسندش نباید بجز راستی   فروغی نگیرد برش کاستی
کند آنچه خواهد که او پادشاست   نگوید کس او را که چون و چراست
یکی را رساند ز تخت الثری   بسوی ثریا ابی لشکری
یکی را که لشکر بود صد هزار   بگردون هفتم رسانید کار

مرا و را از انجا بزیر افکند / بر و گردن و پشت او بشکند
کسی باز نتوان رهاند از ان / که او پادشا هست با بندگان
هر انچ او کند جمله عدلست و داد / ترا بود باید بدان داد شاد

برهان خواستن دیگر از زراتشت

چو زرتشت اشد خریدار شاه / بر افزود ویرا بسی قدر و جاه
همه رسم و آئین از و بر گرفت / وزان عهد خود دسته بردن برفت
نهاده بفرمان زرتشت گوش / شنیدی هر انچ او بگفتی بهوش
یکی روز چون سر برآورد مهر / وز و شد درفشان زمین و سپهر
بیامد زراتشت بر شه بگاه / شده چهرهٔ حاسدان همچو کاه
بپرسید شه راز گفتارها / همی رفت در سازش کارها
چو یکساعت از روز اندر گذشت / بگفتند هر گونه سر گذشت
بدو گفت گشتاسب شاه زمین / که ای شهره پیغامبر راستین
مرا نزد ایزد چهار آرزوست / که برهان تو بیگمان اندروست
بخواهی زیزدان فیروزگر / که بدهد مر این را خدایم ظفر
بگفتار تو خوار آسان شود / همین دین به را چو برهان بود

زراتشت گفتا بگو هر چهار • که تا من بدانم سخن آشکار
همان چار این آرزو ممکنست   ز دادر بر خواستن برنشست
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد   بگفتار من گوش بایدت کرد
ازین چهار حاجت که کردم ز تو   وزین آرزوها که جویم ز تو
یکی آنکه روشن بشود رای من   که چون هست در آخرت جای من
دوم انکه گردد تن من چنان   که نیندیشد از طعنهٔ دشمنان
نباشد سلیحی برد کارگر   بهنگام آویزش و شور و شر
ازیراکه چون دین کنم آشکار   مرا کرد باید بسی کارزار
سیوم انکه خواهم بدانم جهان   ز نیک و بد آشکار و نهان
همه بودنیها بدانم ز پیش   وز احوالهای جهان کم و بیش
چهارم مرا آنکه تا رستخیز   نگردد روان از تن من گریز
چو بشنید زرتشت گفتار شاه   بدو گفت ای شاه با دستگاه
بخواهم من این هر چهار آرزوی   از آنکس که آسان تر آید بروی
ولیکن تو باید گزین هر چهار   یکی خویشتن را کنی خواستار
سه حاجت ز بهر سه کس برگزین   که تا من بخواهم ز داد آفرین

بنخشد بیک مر این هر چهار • ازیرا که گوید منم کردگار
شهنشاه گفت اختیارم برین • که بینیم عیان روی خلد برین
نه بینیم مقام خود انجایگاه • که چونست در روی مرا جایگاه
بید برفت زرتشت کاین آرزوی • چو زایزد بخواهد نماید بدوی
چو خورشید رخشنده باختر • رسید و جهان شد برنگی دگر
زرادتشت از انجا سوی خانه رفت • بداد آفرین بر نیایش گرفت
همیخواست از ایزد کامکار • مراد گزد گردشه خواستار
نیایش کنان باز خفت خدای • نمودش بد آنچه بود شه هوای

گفتار اندر آمدن آدرخورداد و آدرگشسب و بهمن واردی بهشت امشاسفند پیش شاه گشتاسپ

چو رخشنده شد شمع گیتی فروز • پدید آمد از خاوران روی روز
شهنشاه بنشست بر تخت زر • یکی تاج بر سر ز زر و گهر
بیامد زرادتشت بر شاه بر • ثنا گفت و برر فت برگاه بر
چو یک لحظه بنشست دیوان شاه • بیامد دوان پیش دربان شاه
که هستند بر در سواران چهار • همه با سلاح از در کارزار

یکایک بکردار کوه روان — بپوشیده خفتان و برگستوان
ندیدم برانگونه هرگز سوار — بفر ایزدی و سلاح کارزار
من از هول ایشان بجستم ز جای — بصد حیله رستم ز در این سرای
شهنشاه گفت این چه شاید بدن — بزرتشت گفت این چه باید بدن
نگفته هنوز این سخن را تمام — که آمد چهار آن سوار همام
همه سبزپوش و همه با سلاح — برافراخته پیش خسرو رباح
ابا سهم و هیبت بفر و شکوه — بر تخت رفتند چون چار کوه
یکی بهمن و دیگر اردی بهشت — فرستاده دادگر از بهشت
هم آذرخراد و هم آذرگشسب — نشستند برانگونه هر یک بر اسپ
بگشتاسپ گفتند کای شهریار — رسولیم تا نزد تو هر چهار
همیگوید ایزد که زرتشت را — نکو دار بر روی کمن پشت را
چو بپذرفت باشی از او دین به — بفرمان او رسم و آیین به
هر آنچت بگوید همه یاد دار — روان از تف دوزخ آزاد دار
ز زرتشت راه زمان در گذر — مباد ز سیفکن تنت را خطر
چو زین بار گردد مرادت تمام — نباید که پیچی ز امری لکام

که زرتشت را من فرستاده‌ام　　جهانی بفرمان او داده‌ام
چو گفتار ایشان بگه کرد شاه　　در افتاد از آن هیبت از تختگاه
ز تن رفت عقل و ز دل رفت هوش　　زبان بسته جان جا فیه چشم و گوش
چو باز آمدش هوش لختی به تن　　همی گفت زنهار یا ذوالمنن
منم کمترین از همه بندگان　　بفرمان تو بسته دارم میان
چو پاسخ شنیدند هم در زمان　　سواران شدند همچو تیر از کمان
همه لشکر شاه انبوه شده　　سراسر به بالین شه صف زده
تن از بیم چون بید لرزان شده　　عجب ماند زان کار حیران شده
چو گشتاسب برخاست از جایگاه　　شد از پیش زرتشت زنهار خواه
که فرمان تو هست بر جان من　　روان همچو فرمان یزدان من
فدای تو دارم تن و جان و مال　　بفرمان دارندهٔ ذوالجلال
زرتشت گفتا که اندوه مدار　　که شد کار تو سربسر چون نگار
ز ایزد مراد تو درخواستم　　به بینی کنا یک چو آراستم

درون یشتن زرتشت و نمودن چهار برهان دیگر
در بهشت دیدن شاه گشتاسپ جای خود

زراتشت فرمود یشتن درون — چو شد سوی برهان دین رهنمون

نهادند بر آن درون چهار چیز — می و بوی و شیر و یکی نار نیز

چو یشتش مر آنرا بوستا و زند — زراتشت پیغمبر ارجمند

ازان یشته می خورده شاه گفت — ز خوردن هم انگه بناگاه خفت

تنش خفته سه روز بر سان مست — روانش بمینو شد ایزد پرست

بدید اندران مینوی کردگار — روانش همه نیکوی آشکار

بمینو درون جای خود بنگرید — همان جای نیکان و پاکان بدید

بدید اندرو پایهٔ هر کسی — همیدون بدید از عجبها بسی

بشوتن ازان در طرف شیر داد — بخورد و نیاورد از مرگ یاد

بجاماسب دادش ازان یشته بوی — همه علمها گشت بر وی

بدانست چیزی که شاید بدن — که تا رستخیز آنچه خواهد شدن

وزان پس بدادش باسفندیار — ازان یشتهٔ خویش یک دانه نار

بخورد و تنش گشت چون سنگ روی — نبد کارگر هیچ زخمی بر اوی

ازینگونه انه سخن هوشدار — که بودست رویین تن اسفندیار
پس آنگه شهنشاه بیدار گشت — وزان خواب مستی هشیوار گشت
بمالید رخسارگان بر زمین — همیگرد بر کرد کار آفرین
همیگفت کای ایزد رهنمای — بفریاد مان رس بهر دو سرای
سزاوار شاهی توئی بیهمال — که ملک ترا نیست هرگز زوال
شهنشاه زرتشت را پیش خواند — وزان دیدنیها یکایک براند
بمردم چنین گفت تا دین به — پذیرند از در راه وآئین به
چو زرتشت بر شد بتخت بلند — طلب کرد ازو شاه اوستا و زند
بگفتا مرا سر بمن باز گوی — که بی شبهت و بیگمانم براوی
زراتشت ازان کار شد شادمان — هم اندر زمان بر گشادش زبان
چو نام خداوند آغاز کرد — سر دفتر زند را باز کرد
بگشتاسپ بر خواند ارجمند — ازان دفتر زند را فصل چند
چو دیوان بدیدند کردار اوی — بماندند خیره زگفتار اوی
زگفتار اوستا گریزان شدند — بزیر زمین جمله پنهان شدند
پس آنگه بفرمود تا موبدان — بیایند پاکیزه دل هیربدان

سخن گفت درباره‌ٔ آذران — به پیش شهنشاه نام آوران
که تا کار ایشان برگ و ساز — بدارند هر جایگه بی مجاز
بسازند هر جایگه گنبدی — مقیمی شود اندرون هیربدی
نهند از بر گنبد آن باروی — بگنبد درون تخت بالای او
بر ایشان بسی سیم و زر خرج کرد — که بر ساخت گنبد سر از اوج گرد
بر ایشان بسی وقفها گسترند — بخواری سوی آذران ننگرند
بود شادمان هر دیزدان پرست — چو زاندوه تیمار دیوان برست

اندرز کردن زرتشت شاه را از جمله دین

از اول بنام خدای بزرگ — سخن گفتش از رهنمای بزرگ
خدای که خلق جهان آفرید — بدانرا کند عاقبت ناپدید
برازنده‌ٔ آسمان بلند — فروزنده‌ٔ اختران سودمند
نباشد ابد ملک او را زوال — که هم پادشاهست هم ذوالجلال
ز دفتر چنین گفت زرتشت دین — بگشتاسپ آن شهریار زمین
چو باشی بهشتی ایزد درست — بخلد برین اندرون جای تست
بگفتش که آهرمن خیره سر — بود دشمن ایزد دادگر

دل مردم از راه بپیچد همی | همان ره همیشه بسیچد همی
که تا مردمان را بدوزخ برد | پس آنکه بدان شادمانی خورد
چو بیند تن مردم اندر عذاب | بدوزخ شود شادمان بیحساب
فسوسی کند گوید ای بیخرد | چرا هرزه میکردی و کار بد
کنون چون بگشتی ز یزدان پاک | خریدی ره دوزخ ترسناک
ببخشود دادار بر بندگان | مرا گفت از من پیامی رسان
چو رفتی بدیشان به پیغمبری | بگو تا ببازی بدین ننگری
بگوی بخلق جهان سر بسر | که از راه کژی بتابند سر
کسی کو ز زرتشت تابد دلش | بجنت بود جاودان منزلش
گراید دنکه بیداد نیک آیدی | کسی خود در داد نگشایدی
هر آنکس که او هست بیدادگر | هم او مرترا خواهد ای دادگر
ندارد پسندیده بیداد خویش | نهد دیگران را ره داد پیش
فرستاد مارا خدای جهان | بنزد تو ای شاه نوشیروان
بگفتش که رو بندگان را بگوی | ز فرمان من بر متابید روی
مرا گفت برگو بخلق زمین | که گردند از راه دیوان لعین

پذیرند دین من و راه راست   بهشت برین جایگاه شماست
کسی کو بفرمان تو تابید تن   بدوزخ بود همبر اهرمن
و دیگر ز برهان زرتشت پاک   همی کوشش تا نی شوی ترسناک
یکی آنکه دنیا نجست و نخواست   چو دنیا بدیدش که دار فناست
نه فرزند را و نه پیوند خویش   گرفته ره آخرت را به پیش
همی دید کاین گنبد سبز گرد   ملوک و خدم را کند زیر گرد
بنزدیک او شاه و چاکر یکیست   خود او را ازین کار تیمار نیست
سیوم آنکه هرگز نگفتش بما   که باشم بعقبی شفیعی شما
گناه شما را نخواهم همی   غم و رنج تان را بکاهم همی
بکردار گفتا که دارید امید   همان هر که کارید آن بدروید
بدنیا گر اکشت نیکو بود   هم او را نکو کار مینو بود
وگر زانکه نیکو نباشدت کار   بدوزخ بود اهرمن تان قرار
همه مردمان را بنزدیک خویش   یکی گفت گفتار بی کم و بیش
که هر کس که بار گناه آورد   بدوزخ درون کیفران برد
بپنجم چنین گفت با بخردان   همیشه درون هشیوار دل موبدان

نگر نیکو نه گفتار اندر جهان — که گفتست در آشکار و زبان

تو گوئی که آب زلالست راست — نه بینی بد و در فزونی و کاست

اگر هیچ آرند این را مثال — بود گفتهٔ من سراسر محال

وگر زانکه مانند این یاورند — بخواری بدین گفته در ننگرند

بدانند کاین قول یزدان بود — نه آن قول ناپاک دیوان بود

که خود در انگوهند دیوان چنین — نگویند بر دادگر آفرین

ششم هرکه آمد به پیغامبری — بنزدیک خلقان بدین آوری

نگفتند هرگز که اندر زمین — چه بود و چه خواهد بدن بعد ازین

مگر آن هزراتشت نیکنام — که از زند وستا بگفت آن کلام

ز چیزی که خواهد بد اندر جهان — ز نیک و بد آشکار و نهان

از آنکه ایزد جهان آفرید — بیاورد تا رستخیزش پدید

بگفتش همه از اوستا و زند — ز چیزی که خواهد بدن چون و چند

ز شاهان با کیش با دین و داد — نمودست یکیک چو خواهی بیاد

همه نام ایشان بگردست یاد — ز گفتار کردار بیداد و داد

نموده دلیلی بهر نیک و بد — که تا آن بیابدش مرد خرد

بهفتم یقین دان که پیغامبری　　بگرد آفرین نزد آن داوری
که با او بدین و بدل بود راست　　دل از مهر او هیچگونه نکاست
نگر آن زراتشت رو پاک دین　　که نزدیک یزدانش گرد آفرین
ببیند از گفتش که با مرد کیش　　که نیکی کند نیکی آید به پیش
بهشتم چنین گفت خلق جهان　　بدوزخ نمایند تا جاودان
روان همه کس بباده فراه　　باندازه هرچه کردش گناه
دهندست و خواهند کاینم ما　　سراسر همه بندکاینم ما
دهم گفت هرج آن نخواهی بخویش　　مخواه آنکسی را که آید ته پیش
کسی کو بدنیا گنهکار شد　　بباده فره آن گرفتار شد
برهان چو دانستم از وی سخن　　ترا باز گفتم همه اصل و بن
یکی فصل گویم نکو گوش دار　　نگر تا چه گوید نکو هوش دار

ستایش ایزدان گفتن

بنام خداوند هفت آسمان　　توانا و بر بندگان مهربان
خداوند بخشایش و راستی　　که نه پسند و از تو همی کاستی
همیشه بود و همیشه بود　　دل بخردان جز چنین نگرود

هم او را سزد شاهی و مهتری — نشاید جز او را که سجده بری
کسی کو بود همچو تو ناتوان — چه بندی کمر پیش او بر میان
بهر دو جهان دل بدادار بند — ازو خواه آمرزش ای مستمند
اگر جز چنین چند گویی سخن — چنان دان که هرگز نیاید به بن
خداوندا دست ما بندگان — ضعیفیم بیچاره و ناتوان
ز گفتار بنده خدای نکوی — چگونه ستوده شود بازگوی
بدان گفتم این تا چو کاری کنی — برو نام یزدان چو یاری کنی
تو نام خداوند آغاز کن — پس آنگه سر قصه را باز کن
نگر تا چه جستست زرتشت دین — بهنگام پرسش ز دادآفرین
چگونه روایت کند در خبر — نزد تو از راد یان دگر
اگر هیچ توفیق یابم تمام — بیابم من از نظم این قصه کام
امیدم چنان است از ذوالمنن — که بخشایش آرد برین خسته تن
ببخشاید از فضل جان مرا — رهاند ز دوزخ روان مرا

بی مرگی خواستن زرتشت از ایزد تعالی

نکو بشنو این قصهٔ ارجمند — ز گفتار آن موبد سودمند

بیاور داز زند اوستا بدر ‌ ‌ زگفتار داداز پیر دزگر
نوشتم من این را بلفظ دری ‌ ‌ که تا باشد آسان جو تو بنگری
چنین گفت زرتشت پاکیزه رای ‌ ‌ بهنگام پرستش به پیش خدای
بدانگه که با بهمن امشاسفند ‌ ‌ روان شد سوی اسمان بلند
که بر من در مرگ را بسته کن ‌ ‌ دل بدسگالان من خسته کن
که تا مردم دین بمانند شاد ‌ ‌ ز راه کژی هیچ نارند یاد
بدو گفت دادار فیروز گر ‌ ‌ که ای دین بید بر فته هنر
در مرگ بر تو به بندم اگر ‌ ‌ بخواهی ز من مرگ باز دگر
فرو ماند زرتشت در کار خویش ‌ ‌ بنالید در پیش دادار خویش
بدادش خدای جهان آفرین ‌ ‌ یکی چیز مانندهٔ انگبین
بزرتشت گفتا که یکقطره خور ‌ ‌ بگو آنچه بینی بما در بدر
چو شد خوردهٔ مرد دینی ازو ‌ ‌ بدیدش جهانی و هرچ اندرو
چنان چون کسی خفته بیند بخواب ‌ ‌ بدیدا و همه نیک و بدی جواب
بدید از تن مردمان خون و مغز ‌ ‌ ز اندیشهٔ هر کسی زشت و نغز
بگفتار و کردار هر یک تمام ‌ ‌ بدید آن نیکو صورت نیکنام

بدید آنکه چندست بر گوسفند　　ز نیروی و ز رنگ و ز چون و ز چند
همان برگ و بیخ و گیا و درخت　　بدید آن جوانمرد فرخنده بخت
که چندست و چونست هر یک بجاست　　بفرمان یزدان نه افزون نه کاست
بدیدش دگربار روی بهشت　　همان دوزخ تنگ و تاریک زشت
بکامی چنان آمد از مرد دین　　که در خواب بیند دو گیتی چنین
چو باز آمدش هوش در تن بجای　　بفرمان دادار هر دو سرای
بدو گفت یزدان که ای خوب کار　　نگر تا چه دیدی بمن در شمار
چنین گفت این مرد پاکیزه دین　　برازندهٔ آسمان و زمین
که دیدم بسی را خداوند مال　　روا نهاده در دوزخ میان وبال
چو از نعمت او نکردند شکر　　براهرمن گفت بایست عذر
بدیدم بسی خلق با سیم و زر　　شب و روز در خدمت دادگر
روان ورا در بهشت برین　　بدیدم بجای که بد مهترین
بسی را بدیدم توانگر بمال　　ولیکن بی فرزند درویش حال
چو دیدم که منزلگهش دوزخست　　دلم از غم او پر آزار و خست
بسی مرد درویش دیدم ز عام　　ز فرزند همواره دلشاد کام

LIBRA

چو دیدم روانش میان بهشت / دل و جانم از مهر او شاد گشت
بدیدم درختی بر و شاخ هفت / که هر جایگاهی ازو سایه رفت
یکی شاخ زرین و دیگر ز سیم / سیوم شاخ او بود دُرّ یتیم
چهارم ز رویین همه شاخ اوی / به پنجم ز ارزیز بودش بروی
ششم شاخ بودش ز پولاد سخت / چو هفتم ازو بود از آهن کمیخت
چنین گفت زرتشت را دادگر / که ای مرد با هوش و عقل و بصر
درختی که دیدی تو با هفت شاخ / نهاد جهان است بیش فراخ
بود هفت ره شورشش اندر جهان / ز نیک و بد گردش آسمان
بران شاخ زرین که دیدی همی / بود آنکه زی ما رسیدی همی
ز من دین پذیری و پیغام من / رسانی یکایک بدان انجمن
بود شاخ سیمین که شاه زمین / پذیرد ز تو پاک و پاکیزه دین
شکسته شود چهرم دیو پلید / کنندش ز بر زمین ناپدید
تن خود چو بیند بی کالبد / نهانی کنندش همه کار بد
ابی کالبد لشکر خویشتن / چو بیند گریزان شود آهرمن
بپرهیز دارند در دین پاک / هم از آب و هم آتش و باد و خاک

ز شاخ برنجین که دیدی عیان | بود پادشاهی اشکانیان
کسی کو به آنکه نه بر دین بود | ازان پاک دنیانش نفرین بود
شوند آن زمان تا نه بس روزگار | بگیتی پراکنده و تار و مار
ز شاخ که رویین نمود اندر آن | بود وقت آن شاه بازنگ دیو
کجا نام آن شاه هست اردشیر | بود پور ساسان ز من یاد گیر
جهان را بیاراید او سر بسر | رهاند جهان را هم از درد سر
دگر باره آراید او دین به | کند تازه این رسم آئین به
پذیرد همه کس ازو دین راست | از ایرا که برهانش بر دین گواست
ببینند همه خلق ازو رازوی | گداز اندر سینه اش مس روی
ازانکه آیدش رنجی به تن | ازانپس که قوت بیاید ز من
به پنجم که دیدی تو از زیر فام | بود پادشاهی که بهرام نام
که معروف بهرام نامش بود | ورز خلق عالم برامش بود
مرا هم ورا بود رامش و شادکام | ز گیتی بود کار او با نظام
چو مردم بگیتی بود شادخوار | بود آهرمن بن قبیل سوگوار
بدوزخ بنالد ازان درد و غم | بنالد بهر وقت چون زیر و بم

نشستم بشاخ پولاد ای هوشیار — که دیدی بر دبر سپید دیده وار

که آن هست هنگام نوشیروان — که گردد جهانی ز عدلش جوان

بهنگام او مزدک بدگهر — بیاید ولیکن ندارد خطر

بود دین به را چو بتیارهٔ — ز نیرنگ دانسته هر چارهٔ

چو هر مردم دین کند کار تنگ — گریزانش گردد زمانه بجنگ

بد انزارها کن بکردار خویش — که بدکن به پیچد خود از کار خویش

بهفتم از آن شاخ آهن گمیخته — بدانکه ز گیتی بباید گریخت

هزاره سر آید ز تو آنزمان — دگرگون شود کار شکلی جهان

بود پادشاهی آن مردکین — که دین بهی را زند بر زمین

سیه جامه دارند در روش تنگ — جهان گرد دار خویش بی نام ننگ

هر آنکس که آید در ایام او — بود بتری سر انجام او

نه بینی در آن مردمان یک هنر — بجز کینه و فتنه و شور و شر

فروشنده مکر و زرق و حیل — همه دل ز صبر و زفان عسل

نه نان و نمک را بود حرمتی — نه پیران‌شان را بود عزتی

مر آنرا که باشد دلش دین پژوه — ز دین دشمنان جانش گردد ستوه

نه بینی در آن قوم رای مراد | نباشد بگفتارشان اعتماد
نه با دین پرستان بود زور و تاب | نه با نیکمردان بود قدر و آب
که با اصل پاکست و با دین پاک | همه نام او بفکنندش بخاک
کسی کو بد آیین بود بیگمان | دروغ و محالش بود بر زبان
همه کار را وی نیک و بازار تیز | جهانی در افکند در رستخیز
گرفته همه روی گیتی زنا | ندارندش از خوز و نیها جدا
برآمیخته جمله با یکدگر | وزین کار کس را نباشد خبر
بود بر ستم و هیر بدو ادیاب | ندارند هر جای شان زور و تاب
بناکام هر جا که پی برنهند | چو باشد زنا زد چگونه جهند
جز آز دنیا زد بجز خشم و کین | نه بینی تو با خلق روی زمین
بجز راه دوزخ نورزند هیچ | نه بینی کسی کو بود دین بسیج
کسی را که باشد بدین در هوا | بود کار را د سال و مه بی نوا
ندارند آزرم و مقدار اوی | بود پر خلل روز و شب کار اوی
پس این دین پاکیزه لاغر شود | همان مرد دیندار کمتر شود
نیز شهها به بد مرد باشد روا | چو شد کار و کردارشان بینوا

بود پر خلل کار آتشکده / صد آتش بیکجای باز آمده
نیابند هیزم نیابند بوی / ز دین و دشمنان شان رسد گفتگوی
نه تیمار داری نه اندوه خوری / نه پیدا امر آن بی سر از سری
بسی گنج و نعمت ز زیر زمین / بر آرند آن قوم ناپاک دین
روانی که در بوم ایران بوند / بفرمان ایشان گروگان شوند
شود جفت اینقوم بی اصل و تن / بسی دخت آزاده پاک تن
همه پور آزادگان و ردان / بمانند غریوان بدست بدان
بخدمت شب و روز بسته کمر / به پیش چنان قوم بیدادگر
چو باشند بی دین و بی زینهار / ز پیمان شکستن ندارند عار
بایران زمین در ز نام آوران / فتد پادشاهی بدست بدان
به بیداد کوشند یکبارگی / ندانند جز بر جفا کارگی
چو باشد کسی بی بد در آشکوی / همه زرق دارند گفتار اوی
کسی را بود نزدشان قدر و جاه / که جز سوی کژی نباشدش راه
بدانکه هر آنکس که باشد بتر / بود کار او هر زمان خوبتر
گواهی دهندش همه بر دروغ / که تا زان دروغش فزاید فروغ

نداند شرم از گناه چنین — نه راه دیانت نه آئین دین
ندانکه که آید هزاره بسر — شود کار عالم بشکلی دگر
چو آید بسی ابر بر آسمان — که باران نیاید بهنگام آن
ز گرمای گرم و ز سرمای سخت — بریزد بسی شاخ و برگ درخت
بجوها بکاهد همه آبها — درآید بهر کار دریابها
چو باران کم آید همه بر زمین — پدید آیدش رودها را کمین
بسی کم شود گاو یا گوسفند — بود جملگی کارها را گزند
شود خرد بر خلق را کالبد — بود قوت مردمان سست و بد
بکاهد تمک اسپ و زور سوار — نماند هنر در تن کاوکار
کسی را که کشتی بود بر میان — بود با نهیب و گریزد نهان
همان رنج و سختی کشش آید بروی — تن او کند مرگ را آرزوی
ز پرستشهای یزدان ندارند یاد — دگرگونه گردد همه شان نهاد
نه نوروز دانند نه مهرگان — نه جشن و نه رامش نه فروردگان
کسی کو کند بر پرستش بسیج — نیابد از و دانشی مرد هیچ
ز بهر روان هر که فرمود شیت — پشیمان شد از گفته و بازگشت

بسی مرد بهدین پاکیزه جان — که بر رسم جد دین روند آن زمان
بسی نامداران آزادگان — که آواره گردند گرد جهان
ز درویشی و رنج و ز نام ننگ — بود تنگدل مردم دست تنگ
ز مردم در آن روزگاران بد — ز صد یک نه بینی که دارد خرد
سفندارمد برگشاید دهان — برون افکند گنجهای نهان
ز ترکان بکینه و ختلان و چین — بیاید سپاهی در ایران زمین
چو برگردد از مهتران تخت و بخت — ابا بندگان افتد تاج و تخت
بسی نعمت و مال گرد آورند — مر آن را بزیر زمین گسترند
گنهکار باشند از کار خویش — همی نایدش شرم کردار خویش
ز سختی و تنگی و رنج و نیاز — شود چیره بر مردمان مرگ و آز
پس آنگه چنین گفت پروردگار — بزرتشت پیغمبر روزگار
که این حال با موبدان و ردان — بگو تا بگویند با بخردان
بدانند هر کس سرانجام خویش — نورزند کینه در ایام خویش
بگیتی چو بینند رنج گران — بمینو بود رامش بیکران
چو فرسوده داری تنت از برنج — روانت بیابد ازان رنج گنج

چو آسوده داری بهشت را بناز ‌ ‌ ‌ ز ناز تن افتد روان در گداز
حقیقت چنان دان تو آن سری ‌ ‌ ‌ همان پیشت آید گز آید زبری
ز نیکی بیابی سر انجام نیک ‌ ‌ ‌ ز بدکار کی گفت کس نام نیک

دگر بار پرسید زرتشت باز ‌ ‌ ‌ ز یزدان پاکیزهٔ بی نیاز
گران روزگار بد پر خطر ‌ ‌ ‌ چو آید ز بد مرد دین را بسر
کسی را که دستا بود بر زبان ‌ ‌ ‌ و یا بند کستی بود بر میان
چگونه گذارند با آن گروه ‌ ‌ ‌ روان در عذاب و تن اندر ستوه
درون را برسم چگونه برند ‌ ‌ ‌ چگونه بخوانند اوستا و زند
چنین داد پاسخ جهان آفرین ‌ ‌ ‌ بزرتشت نیکو دل پاک دین
که رنجی بود مرد دین را تمام ‌ ‌ ‌ دران روزگار بد بی نظام
بهشتی که آنرا بخوانند راست ‌ ‌ ‌ بایسته بجای دوازده هماست
گذشت آن روزگار خطر ‌ ‌ ‌ چنانچون همادین بوقت دگر
که یک داز اوستا و زند آن زمان ‌ ‌ ‌ همی جای و ندید و با دخت دان
دگر باره چون سر بزاره بود ‌ ‌ ‌ غم و رنج شان بی کناره بود

ز سختی کشیدن تن مرد دین — همانا بد آنکه بود آهنین
نیامد کسی را چنان رنج و تاب — بهنگام ضحاک و افراسیاب
که هم زند کیشان بود بیشتر — هم از نعمت و مال درویشتر
پس آنکه چو آید هزاره بسر — ز بهدین نماند کسی با هنر
ز هر جانب آهنگ ایران کنند — بسم ستور آتش و ویران کنند
چو رخ زی بدشخوار کر آورند — از آنجاے که دین و شاهی برند
رسد کار آن بدسگالان بجان — هم آواره گردند از خان و مان
چنین بود خواهد که گیتی دراز — ز نیک و بد از نشیب و فراز
نماند بیک گونه کار جهان — چو بادیست نیکو بد از جهان

پرسش زرتشت با ایزدان از آخر زمانه بار سیوم

بپرسید زرتشت هم سه دگر — ز هورمزد دارندهٔ دادگر
که از بعد این محنت روزگار — بود دین به را کسی خواستار
شود تازه این رسم و آیین به — کند هیچکس یاری دین به
نسیه جامه را کی نماید شکست — چگونه شود دیو ناپاک پست
دران عمر کوتاه و رنج دراز — چگونه شود کار ایشان بساز

سرانجام ایشان چگونه بود / ابی کار کرفه چگونه شود
آیا آفریننده دادگر / ازین کارکن بند کانرا خبر
که جانم زتیمار حیران شدست / دل از اندوه و رنج بریان شدست
بدو گفت دادار پیروزگار / که ای مرد دیندار اندوه دار
که کس جاودانه نماند بغم / نماند بکس بر دو گونه ستم
بگیتی هر آنکس که مفهوم گشت / بمینو جنان دانکه مرحوم گشت
دگر آنچه پرسیدی از روزگار / که کس دین به را بود خواستار
چو آید بگیتی نشان سیاه / دگرگون شود ساز آئین راه
سر آید همه کامهٔ دیو خشم / ازان ترک بی رحمت تنگ چشم
بدانکه بیاید سپاه ز روم / بداندیش بدفعل ناپاک و شوم
ابا جامهٔ سرخ و با سنج زین / یکایک بکردار دیو لعین
چو هنگام ایشان بود در جهان / پدید آید از چندگونه نشان
زمین خراسان زنم و بخار / شود چون شب داج تاریک و تار
شود عالم از باد تاریک فام / همان آب روشن شود تیره دام
بسی افتد اندر زمین بوم و لرز / که ویرانی آرد بهر شهر و مرز

شود چیره بر خلق آز و نیاز   فزونی بود رنج و درد و گداز
بدان وقت هرمزد نیرو کند   و ناهید را باز زیر افکند
بر آیند با یکدگر ترک و روم   در افتند در هم چو باد سموم
همیدون بیایند قوم عرب   بر انگیخته شور و شر و شغب
یکی گشته گردد ز هر گروه   ز کشته بهر مرز بر کوه کوه
ز بس گونه گونه درفشان درفش   جهانی شود سرخ و زرد و بنفش
شود مرز ایران سراسر تباه   ز ترک و ز تازی و هندی سپاه
همه آوران زی پدشخوارگر   برند اندران روزگار بتر
بدشواری از جایگه بر کنند   مر آنرا بدشخوارگر آورند
بیارند آذرگشسب گزین   بحجت گمان بمردان دین
در افتند با ایران زمین تاختن   گریز و بر و بوم پرداختن
نشینند در غار و کوه کمر   نماند کسی در بدشخوارگر
نیارد پدر یاد فرزند خویش   ازان رنج و سختی که آید بپیش
چنین گفت زرتشت پاکیزه رای   ازان پس که نالید پیش خدای
که گر عمر این قوم نبود دراز   نیفتند باری بگرم و گداز

به نیروی دادار پروردگار برآرد ازان بدفعالان دمار
چنان گردد احوال آن روزگار کجا زن بیاید زخانه هزار
بگردند هر سوی بازار و کوی زنی مرد ایشان بشده مردجو
هرانجا که ببینند مردی براه تعجب بمانند در روی نگاه
زنی مرد آیند نزدیک مرد بدانجا بجویند درمان درد
زنانشان چو آید حقیقت بسر بود چون درختی پر از برگ و بر
که آید بیک شب بر و باد سرد شود برگ و بارش چو از باد گرد
فرستم سوی کنکدژ آگهی بنزد پشوتن سر دش بهی
کمر بند داز بهر شاهی و دین پس آنگه بیاید با یران زمین
پشوتن بیاید به نیروی من جهان را بشوید زبدگوی من
ابا وی سه پنجاه مردی همام بیاید کند پشت یزدان تمام
شود آهرمن جنگ را چاره گر ابا نزه دیوان بر خاشخر
ز آهرمنان لشکری بیکران بیایند نزد پشوتن دمان
چو آواز ها دخت اوستا و زند ازان موبدان ور دان بشنوند
دوآرند دیوان ز ایران زمین سراسیمه گردند و مانده حزین

نورزند بیهوده باری گناه — ندارند دیوان خود را سپاه
زکوتاهی عمرشان باک نیست — کجا مرگ با زندگانی یکیست
دگر باره گفت ای خداوند پاک — چگونه برآید بد آنرا هلاک
چو آید زمانه بر ایشان بسر — چو بینند زاول نشان ضرر
چگونه بود آخر کارشان — کجا بشکند تیز بازارشان
چنین پاسخ آورد پروردگار — بزرتشت پیغامبر روزگار
برآید نشان از خراسان سیاه — چو آید بود وقت هنگام گاه
که گردد هشیدر زما در جدا — بدین وقت آید که گفتم ترا
چو سی ساله باشد شود کاردان — پذیرد وشش دین ره باستان
یکی شاه باشد بهند و بچین — زتخم کیان اندران وقت کین
مراورا یکی پور شایسته کام — نهاده بران پور بهرام نام
هماوند باشد مر او را لقب — زشاهان گیتی باصل و نسب
که در پیشش شاپور خوانند نام — بیاید زگیتی بسی نام و کام
نشان آنکه چون آید اندر جهان — ستاره فروبارد از آسمان
زمانه دهد باب اورا بباد — بهنگام آبان مه و روز باد

که چون بیست و یکساله کرد دبیر　　ابا لشکرش بسیار مر
زهر سو بعالم شود تازیان　　بیاید مراد دل از دشمنان
کشد سوی بلخ و بخارا سپاه　　کند روی عالم زهر سو نگاه
بسی لشکر آرد ز هند و ز چین　　شه نامور سوی ایران زمین
درفشان بسیار چینی برند　　شود شاد از دیدنش مستمند
وزانپس چو هرمزد بالا کرد　　دناهید را زیر خویش آورد
بدانگاه بینی که بندد کمر　　یکی مرد دین در بد شخوارگر
ز بوم خراسان و زسیستان　　یکی لشکر آرد عجب بیکران
سه گونه درفش درفشان بود .　　ازانجا بیاری بایران شود
شود لشکر مرد ناپاک دار　　بسی کشته و خسته در کارزار
زکشتی دوال و زرزم و زرنگ　　زدیو سیه پوش گرگ دو رنگ
وز ایران بباشد سه جنگ تمام　　بسی کشته گردند مردان نام
همه پارس شیراز پر غم شود　　بجای طرب رنج و ماتم شود
بیاید پس آنکه شه سرافراز　　ابا خصم ایران شود کینه ساز
بدانسته باشد ز کار فلک　　برآرد دش دشمن ز قعر سمک

بیاید پس آن شاه فرخنده نام / که بهرام خوانند ورا خاص و عام
بگیرد سر تخت و تاج شهان / رهاند جهان را ازان گمرهان
نشیند ابا موبد موبدان / به پیش اندرش بخردان ردان
همه آوران زند و باز آورند / بر ایشان بسی و تف ساز آورند
نشانند چون شاه بر گاه خویش / شود گرگ درنده مانند میش
ز عالم برند بحشم بدان / نشینند با کام دل بخردان
بشوتن کند آفرین بیشمار / بران ملک بر رعیت شهریار
شود سوی شاهی و ایوان خویش / چو یابد همه کام فرمان خویش
چنین است کار جهان ای پسر / که نزد جهان نیست کس را خطر
نباشد به نیک و بد پایدار / نگیرد بیک گونه قول و قرار
بگفتم من قصهٔ باستان / ز گفتار موبد شه راستان
نکو داستانهای چون شیر دی / که گوید ترا خبر که کاوس کی
چو بینی تو این خط گفتار من / بکن آفرین بر سزاوار من
چو مولود زرتشت خوانی تمام / بدل کن برو آفرینی بکام
هران دل که دردی بود مهر او / چو خورشید رخشان بود چهر او

سپاس از خداوند فیروزگر — که دارم ز زرتشت و ز دین خبر
نه دروندم و نی ره اسمو — نه هستم از نیکو به آیین و خو
چه شایستمی کردن ای پرخرد — که گر من ز زرتشت یکی مرد بد
ز دروندی اندر رو جو دامد — مر ابلیس را در سجود آمدی
بماندی بد دوزخ درون تا قیام — رسیدی ز من دیو جادو بکام
ندانم سپاس خداوند گفت — که با دانش و دین مرا کرد جفت
سپاسم ز یزدان پروردگار — که توفیق دارم برین یادگار
به پیروزی دادیاری مرا — نوشتم من این قصه زرتشت را
ز ما صد هزاران درود و نیاز — بر آن ارجمند آشو پاک باز
ز دارنده دادار داد آفرین — نماز و ثنا بر زراتشت دین
فزونتر ز ریک و ز برگ درخت — درود و دم بران روح بیدار بخت
نبشتم من این قصهٔ ارجمند — ز گفتار دانندهٔ هوشمند
هنرمند و دیندار کاوس کی — ورا باب کیخسرو از شهر ری
هزاران درود و انوشه روان — ز ما باد بر روح آن هیربدان
به نیروی یزدان و فرمان او — نبشتم من اینحال مردان او

بدانسا چو خوانند مردان دین　　درودم فرستند با آفرین

کسی کو فرستد انوشه روان　　بماناد بخشش همیشه جوان

هزاران درود و دعا بر کسی　　کانوشه روانم فرستد بسی

ثنا باد بر جان آن نامور　　که آمرزشم خواهد از دادگر

چل و هفت بد ششصد از یزدجرد　　همان ماه آبان که گیتی است خرد

من این روز آذر گرفتم بدست　　بآبان چو بد جشن بودیم مست

شب خور نوشتم من این را کام　　بدین روز کردم من این را تمام

زخواننده خواهم درود و دعا　　بخواهم هم آمرزشم از خدا

اشو باد فروهر انوشه روان　　که از دل فرستند نوشه روان

گر آید دنگه نامم ندانی همی　　اگر بشنوی یا بخوانی همی

که زرتشت بهرام بن پژدوام　　یکی یادگاری ازان هر دوام

چو این قصه تعبیر برخوانده ام　　معانی او باخبر رانده ام

دعا و ثنا ها بگفتم بسی
که زین گونه نظمی نگوید کسی

تمام شد کتاب زرتشت نامه بروز ارشسنگ ماه آذر ایزد

سال او هزار پنج از شاهنشاه یزدگرد شهریار

کاتب الحروف من بنده دین به مازدیسنان هیربدزاده

هیربد برزو بن قوام الدین بن کیقباد بن هرمزیار لقب سنجانا

پرستار آتش ورهرام هرکه خواناد آفرین کناد

00044167

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 15 March, 2016